

راهنمای صفحات

4	اشعار صابری
5	رسالت شیطان
6	قاصدک عشق
7	سارق عشق
8	یاور عشق
9	قمار عشق
10	مهر دلبری
11	دویتی
12	مرگ عشق= (وصال)
13	هشتمین میراث...
14	بند تقدیر
15	سکوت لحظه ها
16	راست و دروغ
17	مهمانی عشق
18	رفتگان حیّ اند، حیّ...
19	درفراق...
20	حکمت بی ثمر...
21	شوریده
22	هجرت مکرر
23	عیال پاچه پاره و آقوی بخت برگشته (باگوش و لهجه شیرازی)
25	مجادله
26	روح زخمی
27	گل پژمرده
28	وراج
29	درهجر کربلا
30	طلب
31	یاد
32	رویای صادق
33	باپنبه سر مرا بریدند... روبه صفتان نیک سیما
34	حاسدان دین نما
35	تاریک و روشنا
36	دست نیاز
37	سرسک صاحب الزمان (عج)
38	توبه
39	(حکایت)
40	کُفر و ایمان
41	ناصح بی عمل
42	ماه تمام
43	بگذر، چون بگذری...
44	باتو ای جانم مهرورزیدن خوش است...
45	(وکیل الحق)
46	لحظ دیدار

47	شکرانه
48	درسودای جان شدن...
49	ندای حق
50	آینهٔ جان
51	هنرمند خاموش
52	چشمِ سر
53	همه ناحجتان گشتند حجت... فلک انداخت حجت را به زحمت
54	آفرینش
55	نیک و بد
56	ادعای بر بی ادعایی
57	خودفروشی
58	حافظ
59	سلطان دم
60	سر نهان
61	در جستجوی بار
62	حمار عشق
63	دردانه
64	هشدار
65	نور مطلق
66	شام غریبان
67	مناجات
68	پُشتِ پلکِ خاموش...
69	یلدای انتظار...
70	لوح زمان
71	آتشِ دل
72	زخمِ ها
73	فراموشخانه
74	ترازِ مانا
75	من چه آموختم از جانهمه هیچ...
76	مبَرِ مَرَا تو زیاده...
77	عطشِ عشق
78	کودکِ سخن
79	فاطمه السادات...
80	شکوه
81	وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
82	دردِ دل
83	به یادِ پدر...
84	فریاد...
85	تَنگِ غَم (چوگان)
86	حکمتِ دندانِ شکن
87	حقیقت
88	اکسیرِ حیات
89	مشعورِ بی کلام
90	ساقی شیرین کلام
91	درمدحِ عشق
92	پرده پوشی

93	هَتَكَ حُرْمَتِ بَرِّ نَبِيٍّ(ص)...
94	مستانه
95	تمنای وصال
96	وَحَى
97	عشقِ مدفون شده
98	قضاوتِ خویشتن
99	خفه قان
100	نیاز
101	قاضیِ عدل
102	درمدحِ امام رضا(ع)
103	گُلِ مَشْعَدَوِي مَنْ...
104	درمدحِ حافظِ علیه الرِّحمه...
105	عَزَلْتُ نَشِيْنَ...
106	شرایطِ استفاده

اشعار صابری

رسالت شیطان

به قربان تو و شادی و خشم
و ضومی سازم از جوی دو چشم
زمین از جوی چشمان تو سیراب
زمان در گردش و خورشید و مهتاب
ز اصوات تو بلبل نغمه خوان است
ملایک گرد جانها پاسبان است
چو دادی بر کسان روح نباتی
بدین جان و تن وهستی حیاتی
همم اورا اشرف مخلوق کردی
به آیاتت چنین در بوق کردی
یکی از سجده بر آدم گریزان
چو آدم خاک و او بودش چه سوزان
بدین کارش ز درگه رانده گردید
شدش ابلیس و خصم بنده گردید
چو او را مظهر زشتی خدا کرد
پس آنکه آزمونش رابه پاکرد
بباید نیک و بد اندر مقابل
شود فرقی میان جهل و عاقل
هر آنکس از عدو فرمانبری کرد
یکی فرمان حق را سرسری کرد
چنان در آتش خویش بسوزد
که چشمش رابه غیر از حق ندوزد
لب ابلیس از هم باز گردید
سخن را اینچنین آغاز گردید:
منم آن آتش خشم جهنم
که از حق می برم فرمان مسلم
به اذنش بار ذلت می کشم دوش
چو او بالاتر از شیر است و من موش
چو نام جهل را بر جان خریدم
به اذنش خلق نزد خود کشیدم
سراسر عمر من تسبیح بوده ست
چو خویشم را بدینسان آزموده ست
نمای من بود اغوای انسان
چو بی من عقل نتوان شد نمایان
خلایق عقل را بامن شناسد
چو حق را با گریز از من قیاسد
بدوش من بسی سنگین رسالت
که حمد حق بگویم با جهالت
زلطف حق سخن بسیار دارم
روم دیگر که من صد کار دارم
چو (حجته) شد بسی آگه زایمان
جهان یکباره شد سرشار احسان.. 1383/3/27 شیراز

قاصدک عشق

من قاصدک عشقم... پرواز نمی بینم
هر بلبل عاشق را... همراز نمی بینم
گویند سحر گاهان... پایان شب ناراست
آن صبح دل افزار... آغاز نمی بینم
از شعبده و جادو... گریه حذر ماما
بر این دل غم دیده... اعجاز نمی بینم
بگرفته ایم بازی... لیلی و ناسازی
مجنونم و لیلی را... دمساز نمی بینم
گرد لبز ما این شد... صد شکر که شیرین شد
فرهادم وزین دلبر... یک ناز نمی بینم
(حجت) تو بزنی سازی... چنگی وهم آوازی
جشن طرب جانرا... بی ساز نمی بینم
1384/11/26 (حجت الله کاراندیش)

سارق عشق

من ندانم زچه رو این قدرم بار کشم
سفر عشق کنم یا غم دلداری کشم
روزه عشق مرا تا به ابد عمر بسوخت
این مصیبت نه سحر تا دم افطار کشم
مهر بیعاری وغفلت به من زار زدند
تا خجالت به سر کوچه و بازار کشم
سارق عشق هزاران هنرازمین بر بود
تاغم بی هنری یکسره بسیار کشم
من که عمریست زهر کوردلی رنجیدم
حالا از چه بلا از دل بیدار کشم؟؟؟
ترک عقیم نکند گرز سر عشق بود
ترک عشقم نشود این سخنم جار کشم
(حجتا)عشق تو را گر به جفا خیر کنند
منطق عشق خدا را همه بردار کشم
1384/2/6 (حجت الله کاراندیش)

یاور عشق

حدیث عشق می دهدت مژده کرامت دوست
شراب وصل می بردت بر درسخاوت دوست
سریر عشق به تقدیر از کف ات چو گرفت
برفت بر درمعشوق وشد به حاجت دوست
سکوت بردل زیبا دلان نقاب انداخت
امیدرفت و تشرزد به استقامت دوست
حدود رزق زبهر کسان افاقه نکرد
بزد به وادی کفرو بشد شکایت دوست
امانتی بودت جسم و جان ز حضرت عشق
مبادت اینکه خیانت بری به حضرت دوست
سخن زمکتب خوبان چومی به عشوه برم
که باشد این سخنم از می حلاوت دوست
ز آب چشمه (حجته) هر آنکه دیده بشست
رسید بر لب کوثر به لطف و همت دوست
1384/11/26 (حجت الله کاراندیش)

قمار عشق

در قمار عاشقی گری باختن
عشق رامی باید از نو ساختن
در طلوع ماه نو وقت غروب
سنگ حسرت رابه چاه انداختن
گنج قارون پیش دلبر شد خراب
مهر حاتم خواهد و مشک ختن
مشکل اندر تار و پود دلبران
فرش عشق و معرفت را بافتن
مهر یاران یک به یک بر دل نشست
جملگی نتوان بدان پرداختن
یاد از آن غواص خوش اقبال باد
کز صدف در سعادت یافتن
خوش بر آن دلبر که (حجت) یار اوست
روی از نامحرمان بر تافتن
1384/11/23 (حجت الله کاراندیش)

مهر دلبری

توای دلبر چرا مهر مرا از سر به در کردی
بدین کارت تو کانون مرا زیر و زبر کردی
دل از غم شد دو صد پاره، چه شد ایدل به یکباره
نگه از ما تو بگرفتی، به نا اهلان نظر کردی
زهجرت ای گل سوری کنیم من روز و شب مویه
چنین روی من عاشق ز آب دیده تر کردی
بگو از ما چه ها دیدی، بلا دیدی؟؟؟
که با حال پریشان ناگهان عزم سفر کردی؟؟؟
زنیش از خویش نالیدی که بر اغیار بالیدی
تو خویشان را چه سان دیدی که بایگانه سر کردی؟
ز (حجت) این سخن یاد که صدها تهنیت بادت
چوزین پس رخت رسوایت با عزت به بر کردی
(با یاد و خاطر شاعر فقید و گرانقدر مر حوم استاد حسن رفعت ماه)
1384/11/4 (حجت الله کاراندیش)

دویتی

دویتی های حجت دلنشین است
یقین دارم که یارش در کمین است
گل دلبر به جانش ریشه کرده
که در بند و گرفتار زمین است
خدایا گریه شد آغاز عشقم
امان از هق هق دمساز عشقم
زبس دلبر زابر دل بیارید
عیان شد بر رفیقان راز عشقم
دوا برویم خدای پیوسته کرده
دلیم از مردمانش خسته کرده
یکی در غم یکی در ناز و نعمت
همه دلهارو دسته دسته کرده
بباید گل گرفت این سفله منزل
نه دینی ماندو نی عشق و نه عاقل
یکی رامی زده از بهر غم ها
یکی رادل زده از دین و محفل
به ظلمت بس سپید یهاست پنهان
به یک قطره بسی دریاست پنهان
تو (حجت) روبه وحدت آر هر دم
که در کثرت پلیدی هاست پنهان
1383/6/25 (حجت الله کاراندیش)

مرگ عشق = (وصال)

قند وصال می چشد، تلخی مرگ عشق را
می فکند ز چشم تو، ابر تگرگ عشق را
وصل تو ارچه اندکی، میل پیاله می کند
چون ز طلب رها شود، یکسره ناله می کند
گر بوصول خودرسی، عشق تویی بهاشود
شور و طلب بمیرد، قصه به انتها شود
چون گل عشق پاک منمی شکفت به یاد تو
غم زدلم برون کند، خاطر روی شاد تو
ای همه شور و هستی ام، باده ناب مستی ام
با تو طلب اگر کنمتا به ابد الستی ام
عشق مجاز دلبرانگشته شود در این جهان
باده هجر روی تو، مستی پاک عاشقان
(حجت) اگر ز عشق تو، نشهه روزگار شد
هجر مدام پیشه و، در طلب ات خمار شد
(بیاد کس زیستن بهتر زبا اوزیستن است، که رسیدن بوصول برابر با مرگ عشق است...)
1387/5/10 (حجت الله کاراندیش)

هشتمین میراث...

اگر سعدی ز حجت باخبر بود
نشاید روز و شب اندر سفر بود
به احوال درونش گرسفر داشت
به نسل هشتمینش مفتخر بود
چو حافظ گریزش شاخ نباتی
کجا با حوریان او را نظر بود
چو زیبا دلبری اندر وطن داشت
هم از سیروس سفرها بر حذر بود
بسی کردم خطر در این سی و چند
نه کس را اینچنین اهل خطر بود
به سودای نگاری دیده بستم
به مژگانی که مارا تاج سر بود
چو گشتم محو دنیای مجازی
به خوابم رهنمایی چون پدر بود
فتد از پا به زیر بار تکرار
هر آنکس چون منی اندر بشر بود
چو (حجت) گرسری پر شور و شرداشت
به صد نسلش همین یک مختصر بود
1393/7/6 (حجت الله کاراندیش)

بند تقدیر

اسیر بند تقدیرم به خودنا کرده درگیرم
بباید دلبری شاید، دهد هر لحظه تسکینم
دل و دینم به سودا بی همه مسروق دلبر شد
چه سان باید که بستانم، ز آن برده دل و دینم
به سودای وصالش من به زیر افکنده گیتی را
ندانستم که این ره، می دهد بر باد آیینم
به اندک آب و نان خویش، سرافکنده بر زیرم
چومی باید که بنشیند می بر خوان رنگینم
زمزگان و کمان ابروی طرار مشکینش
دمادم همچو تیری می زند بر قلب بی کینم
به طوفانی چنان برهم زند باغ جوانیکش
بدل سازد به پاییز خزان روح بهارینم
دگراز نولباس دلفریب زر سخن کونه
که من مشتاق بر تن کردن جولای پشمینم
بوقت مرگ چون (حجته) کند تسلیم جان خود
بدین احقاق جاوید شد دهید آن لحظه تلقینم
1387/9/29 (حجت الله کاراندیش)

سکوت لحظه ها

شدم اسیر عشق تو، به حد مرگ خویشتن
کجا دوباره واستم، دل سترگ خویشتن؟؟
منم که با تو داشتم، چه روزها و شام ها
شدی همه کس ام ولیفتادی ام به دام ها
چه خوب بوداگر تو هم، بواقع دوست بودی ام
که دوست داشتی مرا، به دل نه در کلام ها
چه می شد ابرای منتوان بدی که درسرم؟
چه حیف شد که نیستی، تو ای غریبه همسرم
عجب بود مرا چنینکه بی توحی وزنده ام
که تو همه کس ام شدی به روز شادی و غم
روم دگرز کوی تو، که نیستم سزای تو
دلیم بماند تا ابد، همیشه در عزای تو
بخشند مهربان منبه یاد خنده های من
بخش بر من ای جهان، سکوت لحظه های من
1392/6/28 (حجت الله کاراندیش)

راست و دروغ

شامگاهان تاسحر معشقبازی می کنیم
گیسوان را با سر انگشته بازی می کنیم
از لبان عشق خود بس غنچه ها بر چیده ایم
اینچنین دلدار را از خویش راضی می کنیم
باز در آغوش جانم دلبر خوش خفته ای
لیلی مجنون سرگردان موی آشفته ای
منتظر در آرزوی آن دمم ای ماه من
تا عیان گردد هر آنچه روز و شب می گفته ای
در عذاب هجر تو من روز و شب جان می دهم
عقل را در کوی عشق از دست آسان می دهم
از فراق لیلی ام گیسو پریشان تا به کی؟
همچو مجنون از غم اش جان در بیابان می دهم
گرچه می دانم که این باشد ز بهرم یک خیال
مانده ام درانتظار آرزوهای محال
بس کزین خلق جهان بشنیده ام حرف دروغ
خسته ام از این همه گفت و شنود و قیل و قال
راستی با هر که کردم خنجرم از پشت زد
یک تلنگر بر وجودم با سر انگشت زد
از لب (حجته) چو کس بشنید یک گفتار راست
عاقبت حرفش نجست و بر دهانش مشت زد
1393/7/20 (حجت الله کاراندیش)

مهمانی عشق

ساقیا راه به پیش من در بسته گذار
متنی بر سر این آینه بشکسته گذار
دمی ای دوست گراز کلبه حجت گذری
قدمی بر سر و چشم من دلخسته گذار
امشبیم تا به سحر خیره به چشمان توام
من قرار دل بی تاب و پریشان توام
گر نه آغوش و نوازش نه دو صد بوسه عشق
مست از آن عهد دو صد ساله و پیمان توام
بی توای دوست دگر راه به جایی نبرم
دگر این بار گران رابه دوشاهی نبرم
من در مانده بیمار به دل مانده بلا
جز شفا نسخه تو، هیچ دوا یی نبرم
آنقدر با تو بمانم که مرا یاد کنی
دل شیرین مرا تحفه فرهاد کنی
غم از این دل بر بایی و به مهمانی عشق
(حجت) غم زده را یکسره دلشاد کنی
1393/7/21 (حجت الله کاراندیش)

رفتگان حای اند، حای...

ای که سر بُردی برایوان کُما
مُرده آگاهست زاسرارِ شما
رفتگان ازمانده گان بیناترند
نی به خاموشی ونی کورو کردند
این که می بینی به سردی خفته اند
ازدل و جان ذکر یارب گفته اند
گر بُود کوته زدنیسا دستشان
حمد یاران می کند سرمستشان
هست صحبت ها در آنجا بهر تو
بهر شادی و گناه و قهر تو
جمله ایشان دست دردست هم اند
تا نیفتد خفته در دام و کمند
جملگی از حق اطاعت می کنند
گاه، از بهرت شفاعت می کنند
زنده بر حق اند اموات جهان
چشم دل گروا کنی بینی نشان
این پلاشک را، ز (حجت) هوش دار
پس سخن کن حلقه ای برگوش دار
1393/7/21 (حجت الله کاراندیش)

در فراق...

در فراق ماه من تا صبحدم گریم چو شمع
تا به کی آرام جان خود را کنی از ما تو منع
از غم هجر تو سوزم روز و شب زیبای من
بی تو جانا سینه سوزد تا به کی ما وای من؟
عاشقم کردی و رفتی از برم ای بی وفا
از وفا و معرفت بویی نبردی و جفا
از درون سینه ام آتش به پا کردی مرا
آتشم را اندر این دل شعله ور کردی چرا؟
آمدم تا با تو امشب عقده هارا واکنم
با تو ای خلوت نشین بی صدا، نجوا کنم
جان مایی وز ما ای نازنین اکنون جدا
من تو را خواهم، تو را می خواهم ای گل از خدا
(حجت) آمد تا به پایت عشق، گلباران کند
بوسه بر قلبت زند، تقدیم تو این جان کند
(با یاد و اهتمام از استاد بزرگ آواز سنتی جناب آقای محمد مهدی ربیعی)
1380/9/17 (حجت الله کاراندیش)

حکمت بی ثمر...

بنام خداوند نام آشنای
که از قدرتش مانده ام بر دوپای
خداوند عقل و خداوند عشق
که از حکمتش قحطی آمدد مشق
ز حکمت بماندیم در انتظار
که از غیبتش رخ نماید نگار
نه ماراست همدم نه دلبر کنار
که بر ما چنین حکمتش آشکار
نه کسب و نه کارونه سرمایه ای
نه روی وبری نی کپر خانه ای
شدم پیر در این سی و چند سال
شدم چون خزان برگ آشفته حال
بزم هر کس آمد مرا ریش کرد
مرا خسته از غیر و از خویش کرد
شدم مضحک دست بی سرو پای
به تن پوست و استخوان مانده جای
کنم تکیه بر سازِ پرسوزِ خویش
ندارم خبر از شب و روزِ خویش
حکیم از این حال خسته شدم
چو مرغی پروبال بسته شدم
دل من زهر عشق خالی شده
چو جیبم کم از لطف عالی شده
چو انداختی مهر هر کس به دل
پراندیش او را از این آب و گل
چو بردل فتادی دمی عشق کس
چو خواهی بر ما یکی بود و بس
مرا عجز و در مانده گی تا به کی؟
به حسرت چنین زندگی تا به کی؟
در این دیر بیهوده گشتم حرام
به دل سوختم گر به ظاهر چه خام
گراز عقل پرسی نمی داند او
از این حکمت تو فروماند او
بنازم به این بی ثمر حکمتت
ز حکمت به تنگ آمد است (حجّتت)
1393/5/22 (حجت الله کاراندیش)

شوریده

صبوران راعجب دردام کردی
دل سوزان ما را خام کردی
بسوی کعبه مقصود، عاشق
به خون دل بسی احرام کردی
به بن بست جنون مارا کشاندی
چنین دیوانه درافهام کردی
کرم بر بی سروپایان نمودی
به نادان روزوشب اکرام کردی
قلم بشکستی و این بی قلم را
چه حیران در پی اقلام کردی
چو کام دل زنا اهلان گرفتی
من نااهل، چون ناکام کردی؟
شراب عشق بر ظالم نهادی
محب را خون دل بر جام کردی
چه غم گر (حجت) شوریده دل را
به پیش سفلگان بدنام کردی
(حجت الله اراندیش) 1384/11/25

هجرت مکرر

من قرارم نیستاز ترسِ سکون
دایم از این سو به آن سو رفته ام
آنقدر زین هجرت ناپایدار
خسته و نالانکه از رو رفته ام
بار تکرارم بدوش است ای حبیب
گرچه انسانم، چو یابو رفته ام
گر که آهو خیزد از بهر معاش
من که خیزان تر ز آهو رفته ام
گرچه پر بیراهه رفتیم، هوش مدار
با چراغی تار و کم سو رفته ام
همچو طفلی در شب از بهر نبرد
من به استقبال لولو رفته ام
(حجتا) این دان غنیمت دم به دم
بهر نان، با ذکر یا هو رفته ام
1387/8/20 (حجت الله کاراندیش)

عیال پاچه پاره و آقوی بخت برگشته (با گویش ولهجه شیرازی)

چته از صَب ت پَسین ناز میکنی
پنج دَری رو می بندی هی بازمیکنی
دم رو هی شپلاقم می زنی
هی لَقَط به کند چاقم می زنی
هی ری پَس پنجیر و دندون میگیری
مگه عزراییل شدی جون می گیری
دایم از دست خَزوک جیغ می زنی
دم عیدی هی مَنه تیغ می زنی
می گی آقو باز برم اُرسی بخر
لچک و تُرش باله و کُرسی بخر
چیشانه می بندی هی واز میکنی
واسه ننه و بابات ناز میکنی
گاهی از بس خوشی شافتک می زنی
رو کمم می تنگی جفتک می زنی
جای گوشت همیشه چندرم می دی
ت میام حرف بزیم جرم می دی
بس که خنجم زدی جون به لب شدم
دست پلم خون کردی گرم تب شدم
شب و روز که آب پیاز کم می دی
لرزه برهیکل لبکم می دی
آخرش بالوی زنو اسل می شم
من بیچاره ذلیل و خل می شم
کاکو جون عیالو رومبید روسرم
چندت نخ کاکلورم چید روسرم
1382/1/20 (حجت الله کاراندیش)

کلمات و ترکیبات تازه:

پاچه پاره: وحشی

آقو: آقا

صَب: صبح

پَسین: شب

هی: همیشه

پنج دریا: تاق های پنج درب خانه های قدیمی

دم رو: پشت سرهم

شپلاقم: میز نینبه صورت تم سیلی می زنی

لَقَط: لکد

مَنه: منو

کند: کفل

پنجیر: نیشگون

ری پَسین: پشت سرهم

خَزوک: کسوسک

اُرسی: کفش

لچک: روسری

تُرش: باله: آبکش

کُرسی: صندلی چوبی بلند

چیشاته: چشم هاتو
واز: باز
ازبس خوشینبس که خوشحالی
شافتک می زینسوت می زنی
گمشکه (گمشکه شکم)
می تنگینیکباره می پری
جفتک می زینبادوپا لگد می پرونی
چندر: پوست و چربی و آشغال گوشت
تتا
جرم میدیتیکه وپاره ام می کنی
بس که خنجم ز دینازبس که به من چنگ انداختی
دست پلمندست وپاهام
خون کردینزخمی کردی
گرم تب شدمنتب کردم وحرارت بدنم بالا رفت
آب پیاز کداشکنه (نوعی غذا)
هیگل لبکم: تن چاقم
بالوی زنو: به خاطر ز نمازدست زنم
اسلاغر
کاکو جونبرادر جان
رومبید روسرمنروی سرم خراب شد (وبال گردنم شد)

مجادله

خوشا ز وقتِ وصال و بدا به حال جدایی
امان امان ز جدایی، نه من توام نه تومایی
ز شوق دیدن یاران چو دست و پا نشاسم
بوقت هجرو جدایی، نه دست ماندونه پای
بوقت حشر بدیدم ز بین قلقله حافظ
به صد گله به در آمد، که از تو دیده جفایی
بگفت خواجه منعم که ره به در نتوانی
اگر ز وصف امامان تو بعد از این نسرای
گرت مراسم تفالشنو ز کهنه قباگل
ز انبیا مددی جوی و نور دیده صفایی
قبای کهنه زاهد، به نوقبا نفروشم
که آن بود همه مقصود و این بود چه ریایی
هزار لشکر عاشق اگر که جان به لب آید
دوباره جان به تب آید، یکی رود به خدایی
ز صحبتیم نه تو گوشه ز حرف خواجه خموشی؟
رسد نه حرف من آخر، نه حرف خواجه به جایی
بوقت مانده شنیدم، ملک به خواجه که می گفت:
تورا چه سود و زیان (حجت) آر رسد به لقایی
1382/2/3 (حجت الله کاراندیش)

روح زخمی

همه کس هر کس ناکس، ببرد از تولقایی
کس ناکس شدگان را، چه رسد از توبلایی
ز حماقت همه خویشان، چو خود این بار کشیدم
ز فراق همه یاران، بزدم ره به جدایی
سخن از عشق مگویند که معشوق جهان را
ره عشاق زد از وادی درگاه خدایی
من و این روح شکسته، دل و جان از همه خسته
که چو گوشم شده بسته، نرسد از تو نوایی
به ندارنده سرا، از تو رسد لانه موشی
نرسد لانه موش از من دارنده سرایی
به دمی نان و نفس، آب و قفس، سقله سرایی
که به یک لحظه در آن نیست کمی لطف و صفایی
همه شب در پی آنم، که ز سر بنده گی آرام
رسد این مژده به (حجت)، که تو ام بنده مایی
1384/12/13 (حجت الله کاراندیش)

گل پژمرده

باز، شد غنچه گل و، یار به وصلش نرسید
رفت پروانه به غفلت، چو به اصلش نرسید
اصل اگر اصل بود، شاهد غفلت نبود
بهر پروانه کز او بیش ز همت نبود
نم نمک، بهر بلا، یار مهیا سازد
یک به یک، قطره بود، زو همه دریا سازد
نکته ای چونکه فتد، فصل دگر باز کند
بهر او شیوه خود باوری آغاز کند
نبرد ره به نهانخانه خطا کار عجول
که عاقبت ره به تباهی ببرد خوار و خجول
خوش بر آن سوسن آزاده که حق یارشدهش
وقت تنگی و بلا، باده مدد کار شدش
وای بر نازه گلی کز ره مسدود برفت
دیر آمد به در میکده و زود برفت
گل پر پر شده را می نتوان شاد و جوان
تا که وقت است تو او را ز هم و غم برهان
(حجتا) کس ز گل پر پر ما یاد نکرد
گل پژمرده ولی شیون و فریاد نکرد
1383/4/13 (حجت الله کاراندیش)

وراج

زبان سخن گر به مقدار نیست
زبان بسته را با سخن کار نیست
و گری بود و بینی چونیش و گزند
ز خویشانه توقع ز اغیار نیست
به خوابت یکی مار، مهلت دهد
که وراج شر بر تراز مار نیست
مگو دلبر و یار ما چون گل است
که گل رابه هر جلوه بی خار نیست
اگر تیغ دلبر بمیراندت
نباشد گله چون جزایار نیست
چو گرمیری وزنده بینم تورا
دگر مرگ را بیند کز اسرار نیست
به روز قیامت شوی باز خواست
در آنجا دگر جای انکار نیست
یکی نیک و بد ماند از روزگار
تو را سیم و زر ملک و انبار نیست
خوشا (حجّه) از خدا باخبر
که نادان ز حالش خبردار نیست
1383/4/12 (حجت الله کاراندیش)

در هجرِ کربلا

گرچه در هجرِ کربلا و فراق
چه سفرها که کرده ام به عراق
طی شدم این مسافت از سر باد
تاکنم زین سفر علاجِ دماق
چون نباید که شعله برگیرم
تا به آخر رسانم این قشلاق
سینه را پُرکنم ز هیضم عشق
دل مهیا کنم ز بهر اجاق
مست مستم که برده هوش از سر
مرقد مرمین عشق و رواق
چه خطرها که کردم از سر وصل
وین خطر بادلم چه گشته ایاق
گر به ظاهر به روی امواجم
دل دریایی رفته تا اعماق
دل مصیبت کشید و در آخر
چه گوارا که آمدم به مذاق
بس سفرنامه پُر سخن دارد
می تگنجد نت ام در این اوراق
آرچه خوش نی سرایم این اشعار
دل (حجت) فتاده در احقاق
1383/4/12 (حجت الله کاراندیش)

طلب

ای خدای بزرگ ربّانی
گنه ام عفو کن که می دانی
من به میل خودم گنه نکنم
چون جوانی هوای نفسانی
ذات من نیست درخور این حال
شده ام مبتلای شهوانی
کرده ام هر دم عزم پیرایش
مانده ام پشت درب سلمانی
یک گذشتم زسی و نیست مرا
همکلامی ز شهر سبحانی
برسان همدمی ز بهر دلم
که شدم در گناه، زندانی
گر گدایی رساندم به طلب
نیست بر سر هوای سلطانی
نفسی گر بماند از عمرم
آن نفس کن مرا تو مهمانی
(حجت) این منتت بسی که به تو
داده او نغمه سلیمانی
1390/2/10 (حجت الله کاراندیش)

یاد

با یاد تو باز زیر باران
ای یار، قدم زنان برفتم
از عشق تو صبح تا به شب من
از بهر معاش و نان برفتم
یاد آر ز بهر گرمی دل
آن دم که پی چراغ و نفتم
صحبت چو به نام عشق آمد
جز نام تو بر زبان نگفتم
گفتم: به خیال دل میندیم
ای یار، من این سخن نگفتم؟
آنقدر، به یاد تو نشستم
کز یاد همه جهان برفتم
(حجت)، به گمان یار گر خفت
آن لحظه به یاد تو نخفتم
1391/11/22 (حجت الله کاراندیش)

رویای صادق

مرا رازی نِهان در سینه امشب
چه دارم من دلی بی کینه امشب
الهی من که باشم کز تو سوزم
چه چشمی بودیم تا بر تو دوزم
به رویایم سخن گویی شب و روز
دلی آماده خواهی آتش افروز
زبس کردم گنه بر در گه تو
نی ام لایق چنین بر آگه تو
الهی، آتش از جانم مگردان
فروزان، تا بگیرم از تو فرمان
شوم چون قطره ای از شاهد تو
به اقیانوس مهر واحد تو
به رویایم چه زیبا آزمودی
مرا مختار بر خوابم نمودی
چنانم جان ز تن بیرون فکندی
مرا از بند دل، آزاد چندی
زبان ادکن شد از هر گفتم و گویم
چه سان بر کس وقایع باز گویم:
شهیدم، شاهد قبل از شهادت
که دیدم فتنه و جرم و جنایت
سلاحم قدرت افکار من بود
که در رنج و مصیبت یار من بود
چنان زین تن برون جانم در آمد
که از شهد و شکر شیرین تر آمد
بر آن بودم که بر نوشم شهادت
هم او هر دم کند ما را حمایت
بسوزم، تا بسوزانم به کامش
شوم شعله کشم دشمن به آتش
شهادت، آنکهم تعبیر گردید
که جان از زرق دنیا سیر گردید
خوشا آنکس که زیبا زندگی کرد
که بی هر چند و هر چون بندگی کرد
ره حجت، چو خود (حجت) شناسد
که باشد ره گشا بر هر ره سد
(حجت الله کاراندیش) 1383/2/30

با پنبه سرِ مرا بریدند... روبه صفتانِ نیکِ سیما

گر حماقت بُودت از سرِ تقدیرِ مجوی
هر بلا را ز برِ دفعِ بلاگیرِ مگوی
چو عجلولان، ره تصمیمِ تو کوتاه کنند
زندگانیت، چو آتش زده بر کاه کنند
باسمِ تقدیر، شب و روز تورا زجر دهند
تا بگویند: خداوند و ملک اجر دهند
گر به تعریف و زبان، دستِ بلندت گیرند
بر زمین سخت بکوبند و به بندت گیرند
چوبه هر گفته و تصمیمِ تو آنگی بززند
بر خفا ظلم و جفاشان به تو رنگی بززند
دلِ بی غل و غش ات را به ستم نرم کنند
جسم و جانِ همه سوزند و تورا گرم کنند
ره تشخیصِ حقیقت به تو دشوار شود
عقل، در دامِ عجلولانهِ گرفتار شود
به عجلالت ره تصمیمِ تو مسدود کنند
آری، اینگونه ز بهرت کرم وجود کنند
آنچه بر سر گذرد دیده، نه خود بر سرِ خود
یک دم ای جان به خود آ، جور مکن از برِ خود
یارِ با، خیر نیبند شیاطینِ عجلول
تا نگرده به درت (حجت) ما خوار و خجول
1385/1/16 (حجت الله کاراندیش)

حاسدانِ دینِ نما

رودها خنده خود چون به کسان خیر کنند
ماهیان، بهر تنفس طلب از غیر کنند
عاشقان رابه نهان، منع ز معشوق کنند
پس از آن روح و روان راهمه دریوق کنند
ابتدا در حرم روح و روان خانه کنند
صحبت از باده و معشوقه و میخانه کنند
حاسدان، چشم عزیزان خدا کور کنند
این خبر از ره کین، بر در شیپور کنند
بعد با پنبه سر قاصدکان پاره کنند
از ره دین همه را خسته و بیچاره کنند
روز و شب خسته دلان را، ز خدا دور کنند
به صف بندگی اسفله مجبور کنند
انگ خُسران بزنند و همه را خوار کنند
از خود و غیر، جهان یک شبه بیزار کنند
عهد بستند که بر ظلم و جفا صبر کنند
صبر اگر نیست، به یکباره تورا گبر کنند
خود مقصر نپذیرفته و انکار کنند
همه تقصیر، بدان هشته که اقرار کنند
بارالها، مطلب این همه بیداد کنند
عاشقان گوی، ز حجت) به وفا یاد کنند
1384/2/7 (حجت الله کاراندیش)

تاریک و روشنا

زِ پاکی، ره پاک جُستنِ خطاست
که پاکنِ عالمه، این را سزاست
زِ زشتیِ بیاوردِ نیکِ جُست
که پاکی، به زشتانِ عالمِ رواست
به عقلتِ عیانِ بینِ همه نیک و بد
زِ نیکی، گهی ردِ زشتیِ بجاست
به ظلمتِ بیاوردِ رُخِ ماهِ دید
که اندرِ دلِ تیره گئی روشناست
حلال است منعی که در حد بود
که هر کس بمقدارِ خویش آشناست
مگوییدم این دستِ تقدیر بود
که تقدیر، که دستِ عقلِ شماست
هلا، آنکسی فهمِ این علم کرد
که از بندِ گفت و شنیدنِ رهاست
نبیند گزند از بد روزگار
چو (حجت) همیشه دلش با خداست
1387/10/4 (حجت الله کاراندیش)

دست نیاز

ای صاحب عصر و الزمان ادر کنی
ای پادشاه هر دو جهان، ادر کنی
ای پیرهن رسول حق بر تن تو
خونخواه شه تشنه لبان ادر کنی
گشته ست در آرزوی دیدار رخت
چشمان به خون گشته مان، ادر کنی
هم جن و ملکانش و شرزنده بتوست
روشنگر هر کون و مکان ادر کنی
به به، چه خوش آنکسی که بشنید به دل
آوای خوش ات از آسمان، ادر کنی
ای آنکه به یک هوی مسیحایی تو
گردد دل هر پیر، جوان ادر کنی
پروانه ز شمع هجر تو می سوزد
بلبل ز تو گشته نغمه خوان، ادر کنی
پیدای دلی و پیش هر دیده، نهان
ای مهدی (عج) بنهفته عیان، ادر کنی
بینم به یقین، بشر که گوید روزی
تصدیق تو رابه هر زبان، ادر کنی
(حجت) به سویت دست مدد کرده دراز
گوید همه دم از دل و جان، ادر کنی...
تقدیم به ساحت مقدس آقا صاحب الزمان مهدی موعود (عج)
1386/5/14 (حجت الله کاراندیش)

سرشکِ صاحب الزّماذ(عج)

کمان اندر کمین من، شکار اندر خیال او
ولی مرغِ هوس خندد، بر این فکرِ محال او
بسانِ صیدِ بهرامی، خواهد که این دلبر
رواقِ چشمِ من گردد، دو ابروی هلال او
بسی گرید به حالِ منشراب از چشمه میجوشد
ولیکن جامِ دل هرگز، نشد آگه ز حال او
یکی در حسرتِ دلبر، خمار اندر وصال او
که صدها گل بر افشاند، به گیسوی شلال او
چومی دانم که روزوش، به مارخ می نمایند
عجب مارا بود ایدله گریزان از جمال او
ز ایام طفولیت، قسم گر بر منش افتد
چو حق بی چند و چون گفته، قسم خوردم بخال او
به یوم الیل آدینها، گر خوانم کمیلش را
موفق بر کمیلم، منبه الطاف و کمال او
چو موعودش رسد آخر، ز چل نبود فزون عمرش
خلایق جمله در تردید بر این سن و سال او
چو (حجته) مویه میکرد از بر آن جد عطشان لب
نبد چشمی نظر افتد، به دریای زلال او
(تاسوعای حسینی بر تمام حق جویان جهان وارد تمندان
به خاندان پاک آقا اباعبدالله الحسین(ع)، تسلیت باد)
1383/4/11 (حجت الله کاراندیش)

توبه

از آن دم که رحمانی آغاز شد
در توبه، بر نیک و بد باز شد
ز نادانی امگر به کفران شدم
چومن توبه کردم به غفران شدم
چو هر کس برد کفر و یکدنگی
بگیرد ز سر مسلک بندگی
حقیقت بود سفره شعر ما
که جز حق نباشد همه مهر ما
هر آنکس برد پی به اسرار من
خدا را شناسد به اشعار من
چو (حجت)، سخن کوته این بار کرد
زبان زمان، بر سر دار کرد
1383/2/31 (حجت الله کاراندیش)

(حکایت)

سحرایدل به کوی ما، گذرمی کرداوباشی
یکی پیر خرد گفتش: در این کوچه چه می باشی؟
بباید بود در خانه، کنون خفتن به کاشانه
بگفتا: منزلم دوراست و کارم نیست اوباشی
بگفتا پیر فرزانه: سرو وضعت چه این چونست؟
مگر شب تا سحر کردی تو و لگدی و عیاشی؟
بگفتا: برس کارم، چوهر شب تا به این ساعت
لباس کار من اینست و شغلم هست، نقاشی
بگفتا: روز می باید به کار اندر سرا باشی
تو ای شبگرد بیچاره، مگر همکار خفاشی؟
بگفت: ای پیر فرزانه، ندانی درد بی خانه
تو را درد سیام آر بود، می رفتی به کلاشی
تو را اگر معرفت نامم نمی بردی به عیاشی
نمی کردی چنین عیب از من و ایراد و فحاشی
بکردی چند عیب از من به خلوت کوی جانلیکن
به اوباشی و عیاشی، یقین دارم تو خود باشی
به جهل ایدل همی کن نی تو عیب از نیک و بد (حجت)
چوهستی در شناس اندر سرای معرفت ناشی
1383/3/29 (حجت الله کاراندیش)

کُفر و ایمان

بر قریب کُفر و ایمان، شک مکن
بر نزول اصل انسان شک مکن
امر عارف چونکه نامعقول گشت
گر شود انکار عرفان شک مکن
عُرف حق از عقل حاکم دور نیست
عارف آر افتد به زندان شک مکن
فتنه ها در بر نهد امراض عشق
گر نگردهد عشق درمان شک مکن
بر مزارم گریباری روز و شب
شک مکن ای ابرو باران شک مکن
(حجتا) بر این زمان بی اساس
گر بریزد اشک دوران شک مکن
1383/1/12 (حجت الله کاراندیش)

ناصر بی عمل

ناصر تو مکش شعله، که من سوخته رویم
چون حافظ سینه چاک اسرار مگویم
آن تش که به صد ناز تو را یک دوشی سوخت
دیر است که سوزانده من از پنجه به مویم
یارب مددی کز غم فردا به در آیم
آنگونه که ره از سر تقدیر بجویم
وقت است شکوفا کنیم از موعظه گل را
گر ناصر نو پا شکفتد، بنده چه گویم؟
ساقیه، تو بزن یک دونه، جام تهی را
با جام تهی، چون بتوان دیده بشویم؟
نقش دل من، بر رخ ایام، نهان نیست
گر عطر دل از خامه نقاش بشویم
(حجت)، اگرم از رخ جان پرده گشایی
هرگز نتوانم ره دل، یک شبه پویم
1382/10/29 (حجت الله کاراندیش)

ماه تمام

کجا شد آنکه دریابد کلامم
یکی شیرین کند این تلخ، کامم
چه شد آن آهوی ناز خوش اقبال
که بی هر چند و چون افتد به دامم
به ناز دلبرم زین پس چه حاجت
چو خون دل برد دایم به جامم
به دل گفتم: مرا چون خواندی ای دوست
که بر ناحق ببخشیدی سهامم؟؟؟
تو می باید مرا نی پخته بینی
چو بر دل سوزم و اینگونه خامم
مر اندر آن جهان بهتر شناسند
چو عیش و شور و شهرت شد حرامم
صبا گفتا: بیا روشن کن ایام
بگفتم: نیکی که من خورشید شامم
شباناز کبر و خود خواهی قمر گفت:
برو (حجت) که من ماه تمامم
1382/10/20 (حجت الله کاراندیش)

بگذر، چون بگذری...

از سر زلف سیاهتبا تا ممل بگذرم
همچو از شمع و گل و پروانه بلبل بگذرم
وز قد طننا زوروی مه وشت غافل نی ام
شوره زار، مکز گل نرم و رخ گل بگذرم
صحبت ارقاب اگر خوش بود و صورت، از هوس
باهمه سودای عشقت، به که عاقل بگذرم
ایکه از سحر نگاهت در فسون شد مردوزن
بر من عاقل چه کردی مکز پی ات خل بگذرم؟
از می رنج و غم و صبرت چو کس کامل شود
از دل پر خون چه صحبت مکز تکامل بگذرم
معتمد، از بهر قرب و دوستی یک هان بس است
هان چو نشنید، مندید، موز تقابل بگذرم
(حجتا) گر صحبت عاشق ندارد گوش و هوش
از گپ و گفت و شنود و سمع و انقل بگذرم
(حجت الله کاراندیش) 1382/10/20

باتو ای جانمهرورزیدن خوش است...

گر که زارمدر تو زاریدن خوش است
ور بنامه بر تو نازیدن خوش است
شادم آر، بر در گهت زاری کنم
از فراق، اشک باریدن خوش است
در میان گلسستان رحمت
غنچه ای از باغ تو چیدن خوش است
گر نباشد جمله خلقت، پایدار
دل ز مصنوع تو ببردن خوش است
جز تو غمگینیم و با یاد تو شاد
آدمی را باتو بس زیدن خوش است
گر که ناکامم ز مهر اندر جهان
با تو ای جانمهرورزیدن خوش است
هر که نالد چون ز محنت های دهر
از غم هجر تو نالیدن خوش است
جنبشی افتد اگر بر جان خلق
از شکوهت، بس به جنبیدن خوش است
(حجت) از نامهربانی ها گریخت
مهر، در دل پرورانیدن خوش است
1393/8/20 (حجت الله کاراندیش)

(وکیل الحق)

چشم دلخوش بر من و این هستی گردان مکن
دایما اصرار بر این مردم نادان مکن
صحبت بد عهد ای دل، پیش سلطان گر بوند
یک نیارزد، گوش بر گفتار بد عهدان مکن
عهد و پیمان چون بستند و قسم بر حق خوردند
عهد بشکستند و پیمان، حق فدا ای جان مکن
این خلاق بهر دنیا، حيله ها بر خود کنند
در سرای خود فریبی جان من، اسکان مکن
گر ز پستی مردمانش، گه ز حیوان بدترند
پس شکایت بر مرام وهستی حیوان مکن
از غم گیتی (وکیل الحق) پریشان گشته است
دم فروکش، خنده بر این گیتی احزان مکن
زین تنازل بعد ازین، ای (حجّة) شوریده حال
گر خدا یار تو باشد، تکیه بر انسان مکن
1382/8/15 (حجت الله کاراندیش)

لحظ □ دیدار

وسمه بر ابروی دل، می کشد این یار من
نقش و قلم می زند، جمله بر اشعار من
پشت به گل می کند، جلوه به دل می دهد
تا که به هر دم شود، رونق بازار من
ناز، به جان می خورد، غصه ز دل می برد
تا که نظر می کند، بر دل بیمار من
بر دل و جان گشته گوش، آن صنم عیب پوش
ورنه به حق می درد، پرده ز اسرار من
ساز دلم تارشُد، خسته ز تکرار شد
گو که نوازَد ز نو، زخمه بر این تار من
من نه منم، تحفه ایاز خُم دریای عشق
خوش به دل آنکه شد، جمله خریدار من
هر که به حق زنده شد، رسته و پاینده شد
پر بگشاید ز شوق، لحظ □ دیدار من
(حجت) زار و عزبه دست مدار از طلب
تا که گشاید ز غیب، هر گره از کار من
1393/8/22 (حجت الله کاراندیش)

شکرانه

تورا صد شکر یا الله، که دردم را دوا کردی
دو چشم خویش از بهر ممتو مستور از خطا کردی
بلا گردان خلقی و، به ناشکران بسی عادت
تعم بیش بر مخلوق و، گردان از بلا کردی
سبکبالان عاشق را، اگر دردی به جان افتد
بلاهایت جلی و مهربانی در خفا کردی
ندا آمد به پیغمبر، مکن ابرام بی عقلان
که ناپینای باطن را، به جهل خود رها کردی
یکی پرسید کای داور، جفاها چون به ما کردی؟
من دلداده ات چون نی به عشقت مبتلا کردی؟
بگفتا: گر جفا کردم به ظاهر چون تویی اول
پس عطشانان زخمی را، مدد در انتها کردی
چو من کورم که نتوانم، خفا رحمانی ات بینم
ز بهر چون منی عاشق، چه گویم من چه ها کردی
گر از خود اندکی آگه شدم، پر ادعا گشتم
شکورم چون کرم بر چون منی پر ادعا کردی
نی ام (حجته) چو ناوردم دلیلی بر خطاهایم
کرامت کردی از حب اتمرا حجت صدا کردی
1382/3/20 (حجت الله کاراندیش)

درسودای جان شدن...

عیب بی مهران مکنای عاشق آزرده دل
هر که بی مهری کند، خود پیش معبودش خجل
دل سلامت دارو از فرسوده گی ها بر حذر
در بند از سستی و دوری گزین از هر خطر
اجرو زجر کار ما بر دست معبود است و بس
گر گنهکاری، مگو یارب به فریادم برس
اولت باید که سودا را ز جان بیرون کنی
آنچه چشمانت بگوید، در دلت مدفون کنی
جان چو بر جسمت مظفر شد پناهش دل کنی
کز پی اش هر عاقل دیوانه را اکمل کنی
بی سبب جانرا اسیر جسم نایبنا مکن
اعتنا بر هر به ظاهر ناصح دانا مکن
قفل جانرا باکلید نور مؤمن باز کن
رسته شو از بند جسم و عاقبت پرواز کن
(حجتا) خالص شو و از شعر خویش پند گیر
نفس سرکش را تو با یاری حق در بند گیر
(حجت الله کاراندیش) 1379/8/2

ندایِ حق

دل اگر بنده عشقیهمه له له بینی
له له ات را تو ز اَلْمَنْتِ لَه بینی
خالقی نیست ز دوران که به خَلْقش نرسد
خلق، باید ز هنرمندی ات آگه بینی
بی سبب یاوه مگو دوست، که ره نیست مرا
راهبر هست که اندر دو جهان ره بینی
آگهی نیست تورا، بنده فرزانه طلب
که ز فرمانبری بندگی ات شه بینی
میوه نارس اگر آب دهندش نرسد
ز چه رو ناشدنی را تو سر و ته بینی
بهر هر ذره دمت دادو ستدهاست تورا
چو ندارد به تو سودی، همه آه بینی
ز جهان هر چه که تقدیر تو باشد بپذیر
تا که در هر دو جهان شادی و قهقهه بینی
(حُجَّتًا) صبر تو اجر است که در باغ صفا
بُلْبُل و شمع و گل و باد و چه چه بینی
(حجت الله کاراندیش) 1380/2/7

آیند □ جان

ایدل، تو بیا بکن طهارت
کز سنگ کرم جهان امارت
هر نکته ز انبیا نشان نیست
زین نکته تو را بود اشارت
باشد ز جهان تو را سه کارت
تسبیح و ثنا وهم زیارت
هر کو که بدین سه حالت آید
هرگز، نه بر آیدش خسارت
نآید که برنجی از حقیقت
هم پیش تو چون شود جسارت
روح تو چو کوه سربلند است
کآندر تن و نفس، در اسارت
آتش چو زنی بر همه عدوات
جان تو شود پر ز حرارت
(حجت) چو به نفس فایق آمد
ره بردو نشست بر صدارت
1380/8/29 (حجت الله کاراندیش)

هنرمند خاموش

حجت زاده به هر هفت هنر
بین که بر بسته چنین رخت سفر
می زند شیون و فریاد و فغان
ز چه رو گشته هنرمند، زبان
روز، با دیدن او لیل شود
فاعل، از صحبتش افعیل شود
مور، از سادگی اش، مار شود
روشنایی ز پی اش تار شود
سر هر حرفه که بیتوته نمود
از دل و جان، به دور و زش نفزود
نیستش بردگی خلق، به حق
ورنه این جانش و اذنت، شطرق
جان او در خور لطفت نبود
به کسی غیر تو، الفت نبود
من نخواهم چو کلاغان یزی ام
ره کبک آرم و از خود ببری ام
(حجتا) عاقبت شب سحر است
که هنر حجت و حجت هنر است
1379/10/22 (حجت الله کاراندیش)

چشمِ سر

ای آنکه در سرت همه سودای جاه تو
چشمِ سرتهنهان کند آن روی ماه تو
نیرنگ روزگار، چو بر صاحب سراسر
بی سراگر شوی، چه رود سر کلاه تو؟
راه خرد چو بنده نجوید به چشمِ دل
بی ره شود هر آنکه برد سر به راه تو
چون جاه خرد بدرد دست روزگار
یوسف فتند ز جهل زلیخا به چاه تو
خندان اگر شوی تو ز خوشرنگ دهرِ دون
بر سخره می برد دلت از قاه قاه تو
یارب ز کید و حیا دنیا دلم گرفت
ماندست چشمِ دل بحسرت یک نگاه تو
هر کس که راه مقصد (حجت) ز سر گرفت
حاجت روا و زنده شود در پناه تو
1393/8/29 (حجت الله کاراندیش)

همه نا حجتان گشتند حجت... فلک انداخت حجت را به زحمت

شد بیست ساله عمرم و عقلم سه ساله شد
احوال زندگانی ام اندر مقاله شد
بنوشتیم از نوای غمینم دو نامه ای
کین نامه هم به دست حریفان مچاله شد
گفتش رسول حق که حقیقت از آن ماست
بیچاره حق، سلامت بطلان نظاره شد
قرآن که آیتی ز کلام عدالت است
فتوای بی عدالتی اندر رساله شد
آندم که چشم دیده به جای دلیم نشست
اشکم چو در ز صدف ز مژگان روانه شد
دادش چو مهر، نور مبارک بدان قمر
شد روشن و عزیزش هزاران ستاره شد
(حجت) تو همچو مهر درخشان بی عزیز
گشتی عزیز حق و عدویت زمانه شد
1379/10/22 (حجت الله کاراندیش)

آفرینش

بَر هفت بنا گشته جهان هفت اقلیم
هم جن و فرشته انس و شیطان لعیم
اول ز ازل محبت آورده پدید
آنکه که جهان بسی به خود هیچ ندید
جن را چو ز نار و ملک انوار پدید
پر گانگی خلق، پس از آن بفرید
آن انس که از خاک به در آمده کیست؟
کز نیست به هست آمده از هست به نیست
گشته ست خلیفه در میان همه خلق
گر مدح و ثنا باشدش هر دم از خلق
گر کفر برد از همگان پست تراوست
گر نیست شود از همگان هست تراوست
شیطان چو خدا گفتش واو سجده نکرد
بر انس عدو آمد، چون وعده نکرد
(حجّت) تو نه جنی و نه شیطان نه ملک
بیهوده مینداز ز خود خلق به شک

نیک و بد

به چشم خویش تنم هرگز اعتمادی نیست
منوش باده، که ساقی جدا ز حورو پریست
هزار نیک و بدش گر کنی نه خوش نه بد است
مگو که ساقی جان از تبار چون عریست
گر از وفا به شمارش هزار گشت و جفا
نه از جفا سخنی و نه از وفا خبریست
بگو به یار من ایدل، که خوشدلی کم کن
که دل ز فاصله نیک و بد چه خوار و جریست
اگر که ساقی جانم می مدام می ریزد
بگو نه طاقت بدمستی ام کنی تو، بایست
شراب کهنه و نو، هیچیک نمی خواهم
حدیث گفت و شنودم چو تا ابد باقیست
(حجت الله کاراندیش) 1381/5/13

ادعای بر بی ادعایی

ای که داری ادعا، گویی ندارم ادعا
مدعی بر خلق و هر دم بر زبان آری دعا
عاری از صافی و صوفی می نمایی بر کسان
ای به ماگشته عیان چون میزنی حرف از لسان
یاوه باشد صحبتی کاندرا عمل عاجز بود
این سخن هر چند کز قرآن و از حافظ بود
بی خرد، تا کی نقاضت میکنی بر این و آن
دل یکی باید، چو می گویی سر حرفت بمان
گر به دستم سکه بینی، گویی ام قارون شدم
سر بلندم نزد حق گر پیش چشمت دون شدم
بی جهت هر دم فضولی میکنی در کار ما
هر زماندر هر کجا برهم زنی افکار ما
چون تو بر بی ادعایی ادعاها می کنی
فتنه ها در دل ز بهر خویش بر پا می کنی
نزد عام، ارباعرفی و صوفی گوینده، باش
گرد نامردی و نفرت بر دل خاصان میاش
گفتمت اینچون نمی خواهی که بد طینت شوی
نزد خاصان ادعا گر کم کنی، زینت شوی
(حجتاً) اندر بیان حق مطلب، هر زمان
از دل و رفتار می باید، نه از گوش و زبان
1380/11/16 (حجت الله کاراندیش)

خودفروشی

ای حجت خودفروش، خویشت مَفروش
کین خانه سَرایِ خودفروشی نَبود
خود دار زبَان، باهمه اینگونه مَجوش
این خوش که به هَر فرقه بَجوشی نَبود
بُکشای زبَان ز گُفتِ حق با همه خَلق
در گُفت و شَنودِ حق، خَموشی نَبود
خود را تو به هَر لَباسِ زیبا مَفروش
مَردی همه خُوش لَباسِ پوشی نَبود
این مستی بی حد که ز حق گشته پدید
از خیره سَری و بادِ نوشی نَبود
گر از تو به دشمنی کُند صحبت عَدو
خوش دار که یاران تو گوشِ نَبود
می کوش تو (حُجتا) که زین گم همه راه
راهی که تو رفته ای چَموشی نَبود
1380/10/2 (حجت الله کاراندیش)

حافظ

ترس و غم از چه تورا، چونکه خدا حافظِ توست
چو به هر لحظه و هر شام و صبا حافظِ توست
باده وصل طلبتا که شوی مستِ طرب
که به هر صلح و صفا، رنج و بلا حافظِ توست
شاکرِ خاکِ درش شو تو به پنهان و نهان
گو نعیمان که خدا در همه جا حافظِ توست
فقر اگر هست تورا، باشی و زیادتِ مطلب
که همه ربِّ ملک، ربِّ گدا حافظِ توست
هر که از نیت و از طینتِ شان حفظِ کند
که جدا منعم و هم خواجه، جدا حافظِ توست
آنکه را سیم و زرش داد، کرم زو بستاد
تو که بی سیم و زرت لطف و صفا حافظِ توست
(حجتا) مهرِ خدا کینه ز دلها بزدود
آنکه شد بر همه هم درد و شفا حافظِ توست
1380/9/3 (حجت الله کاراندیش)

سلطان دم

(تقدیم به استاد بزرگ وارجمند آوازم جناب استاد محمد مهدی ربیعی)

هر که به استاد گرانمایه شد
پلتن و راد و سبک سایه شد
هر که از او دور و دو صد دور ماند
بی دل و بی مایه و مهجور ماند
همدم بی کینه و فرزانه اوست
عاشق و هم گوهر یکدانه اوست
اختر آواز به صد ناز ماست
آینه و هم پر پرواز ماست
خوش نفسا، دشمن تو کور باد
چشم بد از روی مهت دور باد
محرم شاگردی و زیبا صفت
چشمه ایناری و هم معرفت
ایکه ز هر گوشه نیاورده کم
مخزن تحریری و سلطان دم
نعمت سرشار خداداده ای
جامی و هم ساقی و هم باده ای
(حجت) صابر، توز استاد، گوش
غره مشو، باده غیرت بنوش
1380/10/20 (حجت الله کاراندیش)

سرّ نھان

می نشاید همه کس رازِ دلِ وجان بینند
آنچه را دیده ام از سرّ نھان، آن بینند
بخت با ما بُد و ما بی خبر از باطنِ جان
گو به غفلت تو برو تا همه سامان بینند
عارفانمست می عشق و ببینند خدای
چو نی ام لایق مستیش پس آنان بینند
زاهدان نور ببینند و به تنها همه نور
بهر آنست که سرچشمه اش ایشان بینند
من بد احوال و دوا حاضر و غفلت در پیش
همه بیمار بجویند که درمان بینند
عاقله عاشق شوومست از می و از صفحہ دل
پرده بردار، که تا ظاهر و پنهان بینند
(حجتا) سرّ نھان با همه کس باز مگوی
کاکثرأ صحبت کج، راست بر الحان بینند
(حجت الله کاراندیش) 1380/9/1

در جستجوی یار

می یافتم آر روزی آن دلبر پیشین را
می کردم از آن غنچه صدبوس شیرین را
مست و خجلم امشب، در بند دلم امشب
باید که رها سازم آن عقد دیرین را
دیدم چو رخ زیبا، بر پرد استغنا
برخویش پیچیده، آن خرقه پشمین را
همسان ملک گشته، بر عرش فلک گشته
کی می شودش بینم، آن اختر بی کین را؟
درخویش شکستم منزین حادثه مستم من
خواهم که به چنگ آرام، آن گیسوی نرمین را
دل کهنه ز آیین شد، یارب مددی فرما
تا تازه کنم هر دم، این سنت و آیین را
چشم و لب خندانش، می برد دل و دینم
کو آنکه به ره آرد، آن حجت بی دین را؟
(حجت الله کاراندیش) 1387/3/2

حمارِ عشق

گیرد نسیم، گر ز فلک چون سراغ ما
پیچد شمیم عطر نگاهش به باغ ما
صحبت اگر ز شکوۀ دوران همی کند
گردد ز ناله و غم او تازه داغ ما
تاریک و تیره دل ز بر چشم یار شد
یار به تو پر تویی بنما از چراغ ما
از نخوت زمانه دل لیلی به خواب رفت
ایدلتوبه مجنون برسان این بلاغ ما
لیلای خفته گریب رسد بروصال او
گردد چه چاق، از سر وصلش دماغ ما
هر چند اگر به خانه کلاغ قصص نرفت
یار بر رسان به خانه دل این کلاغ ما
افتاده از دو پا دل من در فراق یار
قوت رسان کمی به دو پای چلاغ ما
(حجت) چو خسته گشته به پشت حمار عشق
بر مر کبش رسان به سلامت الاغ ما
1393/9/9 (حجت الله کاراندیش)

دردانه

مَنْ تَمَنَّى دَلِ دِيوَانِهِ ام
گرچه دور از ساقی و میخانه ام
دایم از شرب شرابِ لَم یَزَل
همچو عاشق بر سر پیمانه ام
زین جهان گر نیستیم کاشانه ای
در دل عشاق باشد خانه ام
بردیم دلبر چنان آتش فکند
کز میان شعله اش پروانه ام
از وجود حق سرایم جلوه ها
تا هم این باشد یقین شکرانه ام
زانکه دنیا با منش بیگانه گشت
صحبت اغیار شد همخانه ام
گر ز خویشاںم ندیدم هیچ خیر
از عدم، همصحبت بیگانه ام
آرچه ناکامم ز آمال جهان
در طرب از بادِ مستانه ام
جمله شد بر من حقایق آشکار
تا که رو گرداندم از افسانه ام
از میان خاکیان اندر هنر
همچو (حجت) یکه و دردانه ام
1393/9/10 (حجت الله کاراندیش)

هشدار

سُبکسری مکن ایدل که تاج سر داری
ز نور دید [] جائت همی خبر ناری
اگر به خود نبری رهزبنده خرده مگیر
گرفته دست تورا، خود ره خطر داری
بیا به حال خود ایدل دمی بسوزان دل
ز نور سوزش این دل دو صدقمر داری
گر از دو چشم سیاهت نه درامان ز گناه
چگونه باتو بگویم به کس نظر داری؟
زمانه باتو نسازد، تو با زمانه بساز
که عاقبت ز شکستت بسی ظفر داری
ز صبوری چومادر و جسوری همچو پدر
بگیر درسچه دانم تو این ز بر داری
«کرامت» این سخنش گفت و از زمانه برفت
تو (حجتی) که نشان از همان پدر داری
1379/8/2 (حجت الله کاراندیش)

نورِ مطلق

(تقدیم به عارف بزرگ سیدمحمد سجادی نیا)

سجادی نورِ مطلق است
سجادی علم برحق است
عشقش به دل مرهم شده
او رسته از هرغم شده
وی را طلوعی دیگرست
او خصلت پیغمبر است
مانند دو چشمش بر پدر
نبود گزندش از خطر
آگاست از فردای ما
لب بسته با اذن خدا
او زنده بر ما مردگان
بر عاشقان خود را نشان
دست همه نیک و بدان
بگرفته او در این جهان
او بند خاص خدا
ایدل توکن با او وفا
اورا بسی ادراک و هوش
(حجته) سخن کم کن خموش
1379/7/24 (حجت الله کاراندیش)

شامِ غریبان

دختری ناله کُنان در دل شب می گرید
زار و رنجور، به مخرابه، ز تب می گرید
می زند از سر سوز جگرش، بانگ پدر
گویی از هجر شه تشنه به لب می گرید
خواستیم تا که به یادش چو بنوشم آبی
بی سبب حنجره از بهر طلب می گرید
آمدم تا که سرایم ز غم و درد حسین(ع)
واژه ها از سر و صفش به ادب می گرید
به یقین شمر در آن لحظه که بپرید سرش
بر سر رأس مبارک ز عذاب می گرید
در هوای حرّش مانده دلم چشم به راه
آسمان هم ز غم شاه عرب می گرید
در شب شام غریبانه همه سرگردانند
(حجت) از ناله اولاد و نسب می گرید
1393/9/18 (حجت الله کاراندیش)

مناجات

الهی صبر بر ناحق، عذاب است
دلِ عبادان بر حق ات کباب است
تو هر کس را به تزیبی سرشتی
سلام حق سرستان بی جواب است
دلا، بر جورِ ناحق صبر تا کی؟
که رنجِ دردمندان بی حساب است
عیان بنما که گر آجرم بکاهد
مرا یک قطره انصافت مجاب است
تو خورشیدی و ناحق ابرو حق باد
ولیکن نقش بر آبت، سحاب است
بکردی آب را آینه بر خلق
که آب آینه و ابر اندر آب است
خلایق باد را هرگز نبینند
به چشم بی دلان اینگونه باب است
الهی، حرفِ حق خواهان ندارد
حدیث درد او چندین کتاب است
تو بر بادت نظر کن گوشه چشمی
که امشب حال (حجت) بس خراب است
1382/8/11 (حجت الله کاراندیش)

پُشتِ پلکِ خاموش...

خوش آمد مسر به دامان تو بودم
چه شادان بنده مهمان تو بودم
به زیر آن درخت بید مجنون
دمی سر در گریبان تو بودم
خوش آن روزی که سر بردامنت بود
بسی در سر هوای با منت بود
گاهی بر سینه ام دست نوازش
گاهی بر لب هوای گفتنت بود
ندانم از چه ویران تو گشتم
که هر دم مست و حیران تو گشتم
من از انکار عشقت در هراسم
بدینسان عزم جبران تو گشتم
ز عشقت سر به رسوایی زدم من
شراب تلخ بیگاهی زدم من
پبخش ای جان اگر آزرده گشتی
که بر دلنقش تنهایی زدم من
به پشت چشم (حجّت) یک جهان است
سفر کن، کین سفر یک امتحان است
همان عشقی که از من هدیه خواهی
به پشت پلک خاموشم نهان است
(حجت الله کاراندیش) 1393/9/25

یلدای انتظار...

به پایان آمد این پاییز و یلدایی دگر آمد
ز کوی دوستانه از بزم و شادی این خبر آمد
به هر محفل بساط عیش و مطرب جمله بر باشد
ز بهر مردمان درد دلدادم شور و بلوا شد
سکوت سرد پاییزی، به یلدایی بدل گردید
که کام دوستان هر دم، پر از شهد و عسل گردید
همه خوش در کنار هم، چو سر بر در جوار هم
ولی هرگز نمی گردد، دخالت ها به کار هم
پدر، با بچه ها بازی، همه از خویشتن راضی
چو هر کسینی ز ند سازه شکایت چون بردقازی؟
همه سرها به لاک خود، کند تشریح خاک خود
چه کس با این همه نعمت کند قصد هلاک خود؟
بیا اکنون تورا جایی برم در قعر تنهایی
به شهر بی کسان یک ده، منظر بنما تو گهگاهی
شنو از من تو ای جانا، ز بهر مرغک تنها
نباشد فرق و توفیری، میان غربت و یلدا
خزان اندر خزان دارد، دلش حسرت از آن دارد
هزاران شرح تنهایی، به یلدا پروان دارد
چو حسرت نان و قوتش شد، سکوت اندر سکوتش شد
دمادم ذکر (یا معشوقه)، در ورد قنوتش شد
دلکم تنگ نگاه او، همه سوزم ز آه او
نباشد تکیه گاه و مرهمی پشت و پناه او
نه یاری و نه دیارینه همصحبته دلداری
برد در اوج تنهایی به سر، با ناله وزاری
دلا، اندر شب یلدا، توکن آن مرغ دل پیدا
که بهر انتظار او، مکرر می رسد یلدا
«الایا ایها الساقی، ادر کاساً ونا ولها»
ببار ای ابر بارانی، به روی (حجت) تنها...
1393/9/29 (حجت الله کاراندیش)

لوح زمان

گر پای عاشق، یک نفس از بهر فرمان می رود
یوسف به شیراز آمده، (حجت) به کنعان می رود
پیموده رهگر پا کشانه بگذشته جان از صد مکان
هر یک ز بهر حاجتی، از شرح قرآن می رود
گر بشکند عهد و وفا، بر خویشتن حاصل جفا
پس بی مهابا از سر آن عهد و پیمان می رود
در وادی عشق و طرب، بر هر دو ره یکسان بود
یوسف به سوی لؤلؤ و، آن یک به مرجان می رود
یزدان بی همتا چنانه جان می دهد بر پای جان
کین پای رهوار از بر نیروی یزدان می رود
چون بوی پیراهن رسد، از سمت یوسف بر پدر
یعقوب هم اندر پی آساز بهر درمان می رود
آندم که شد لوح زمان، ایمن ز جهل مردمان
یوسف به اوج ماه شد، (حجت) به سامان می رود
1393/9/30 (حجت الله کاراندیش)

آتشِ دل

چه می خواهی تو از جانم که من بیگانه از خویشم
به صد زخمِ زبان ای دل به جان هر دم مزن نیشم
به بازی زمان دیگر، ندارم مهر شاهی
به شطرنج خیال خود، مکن ماتم که من کیشم
مخاران از سر عادت، سر اندیش دل را
که من زین پس به دیروز و به فرداها میاندیشم
مکن عشوه به طنزیمده بازی دل را، گر
ندارم دلبری تا او شود همراهِ و هم کیشم
مسوزان دل، که خود سوزی به آتش های خاموش
مزن خنجر ز نادانی، دمادم بر دل ریشم
به صدرنگ و به صدخوش گلبه صدجاه و به صدمنزل
مکش ما را عقب ای دل که من همواره در پیشم
اگر (حجت) جلا بخشد، چنین آییند جان را
نه در نخوت، نه در حسرتنه در بند کم و بیشم
1393/10/1 (حجت الله کاراندیش)

زخم ها

کینه بر نَاحِق، حلال است ای عزیز
بهر حَق، بر سُفله می باید ستیز
چون حُسین(ع) از بهر نَاحِق کشته شد
سینۀ پاکش به خون آغشته شد
آقربان، چون وی ملامت کرده اند
قلب ایشان پُر ز محنت کرده اند
زردشان او کینه توزی بیش نیست
صحبت نَاحِق بر ایشان نیش نیست
نیش آنها ضرب و زور و شتم شد
پستی دوران بدین حد ختم شد
ای دریغ از زخم کردار و زبان
فهم حَق ای دل ننگد در بیان
گفتنی ها را بگفتم هر چه بود
صحبت ما پیش حَق باد است و دود
(حُجَّتِ اللَّهُمَّ)، وَكَيْلُ الْحَقِّ لِقَبِّ
صابر باطن پرست حَق طلب
(حجت الله کاراندیش) 1382/8/22

فراموشخانه

آلا ای مَرهَمِ غَمِّها، که بُردی مَحَنَتِ از دَلِها
دَمی شرحِ غَمِّ دَلِرا، بِخِوانِ بَرِ جَمَلِه عاقلِها
ز بَسِ باکودِکِ فَرِدا، به غَفَلَتِ پا به پا رفتیم
که خُودِ گَمِ کرده ایم اَنَدَرِ فَرامِشِ خازَنِ دُنیا
تَمامِ این جِهانِ هَمچونِ نَهانِ آیینِه ای باشَد
که تَنها اَنَدَرِ آن خُودِرا، تَوانِ کُردَنِ زِخُودِ پیدَا
«دَلَا خُو کُنْ به تَنهایی، که از تَنِها بَلَا خِیزد»
به خُودِ پیدَا شُودِ آنکسِکه خُودِ بَگَذاشتَه از تَنِها
شَکَنِ درخُودِ به ناکامی، که تاهِرِ دَمِ شُوی بَرِپَا
نِشانِ تَخَمِ طَرَبِ بَرَدَلِیکه بِنی جَمَلِه حاصِلِها
چو هَر کس نِی کُندِ مَنزَلِ، به دُنیا نِی رُودِ مَحْفَلِ
کُندِ سَکَنی به اولی چو نِ گَرِیزانِ شُدِ زِ مَنزَلِها
مَنمِ آن مَرغِ اَفلاکِی، که اَنَدَرِ بَنَدِ اینِ خاکِ
به اَعلی چو نِ کِشَمِ مَن پَرِ، چو پایِم مانده در گِلِها
شُودِ چو نِ زورِقی بی سَرَنشینِ اَنَدَرِ دَلِ دَرِیا
اگر (حِجَّة) رَها گَرَدَد، زِ غَمِّ، از بَنَدِ ساجِلِها
1393/10/3 (حجت الله کاراندیش)

ترانه‌ها مانا

آخه من به کی بگم ترانه هام حقیقته
بعضیاش از خوشی و خیلپاش از مصیبت
تو ترانه هام که از نعمت وهم کرامته
واسه بعضیا یه درسه، بعضیام خجالت
یکی در بند گناه و تو تب حسادته
یکی شون به جرم عاشقی اسیر غیرته
یکی دست بر قضا زندونی خاسته
یا که بی سخاوت و عاری از محبت
یکی هم جون می ده و در پی نون زحمت
دارم از شما میگم، فک نکنید روایت
همه ترانه هام شمیم عشق و رحمت
خوش بحال اون کسی که عاشق تو (حجته)
1384/10/20 (حجت الله کاراندیش)

من چه آموختم از جان همه هیچ...

هَوای دیدنِ رویِ تو بُرده از یادم
خوشم که حضرت قائم رسد به فریادم
هم او که چندی و چندی به خدمتش هستم
ز هیبتش به سماع و ز صحبتش شادم
اگر چه راه حقیقت دراز و صعب و چه تلخ
دو دست من چو گرفت او زپا نیافتادم
حدیث عاشق و معشوق خوان ز حضرت عشق
که او بود همه شیرین و من چو فرهادم
به جان خود همه آه و فغان و صد افسوس
که گه به وعده نگشتم، چو وعده بو دادم
حسود بودم و گفتمش که عکس آن بنشان
نشاندم و ز صداقت کلنج استادم
من (حجتی) که ز بهر تو حجت دانا
کنم فدا همه ذرات روح و اجسام
1380/9/1 (حجت الله کاراندیش)

تقدیم به ساحت مقدس مهدی موعود آقا صاحب الزمان (عج)
به امید سلامتی و تعجیل در فرج پُربرکت ایشان انشاء الله...

مَبْرَ مَرَا تُو زِ یَاد...

آلا زَمَانِ دِلِ اَنگِیزِ رِفْتِه از سِرِ بَاد
بِه ثَانِیَاتِ مُقَدِّسِ مَبْرَ مَرَا تُو زِ یَاد
رَسِیدِه جَانِ بِه لَبِیمِ از فَرِیبِ وَظَلَمِ زَمَانِ
بِگُوشِ خِستِه دِلِ شَبِ، بَزنِ تُو اَینِ فَرِیَادِ
دَعَا یِ نِیمِه شَبِ وَنَالِه هَا وَ وَرْدِ سَحَرِ
نَدَارَدِ اَرِ اَثَرِ یَپَسِ چِه سُوْدِ از اَینِ اُورَادِ؟
زَدِه اِگَرِ دِلِ تَنهَا چُو سَرِ بِه رُسُوایِ
زِ بَهرِ اَینِ دِلِ رُسُوَا، اَمَانِ اَمَانِ اَیِ دَادِ
هَمَارِه اَشکِ تَرَمِ مِیِ چِکَدِ زِ مَثَرِ گَانَمِ
رَهَانِ زَعَمِ دِلِ شِیرِینِ مَا وَ، کُنِ دِلِ شَادِ
دَلَا بِه حَقِّ غَدِیرِ عَیدِ فِطَرِ وَ قُرْبَانَتِ
رَسَانِ مَرَا بِه وَصَالَتِ چُو خَسِرُو وَ فَرِهَادِ
بِه صَبِحِ وَ شَامِ بَگَرْدَانِ، نَهَانِ قَضَا وَ بَلَا
زِ چَشَمِ کُورِ حَسُودَانِ ظَالِمِ وَ شَدَادِ
بِکُنِ بِه اَمْرِ بِه مَعْرُوفِ وَ نَهیِ از مَنکَرِ
تُو (حِجَّتِ) زِ جِهَانِ خِستِه رَا دَمِیِ اِرشَادِ
1393/10/8 (حجت الله کاراندیش)

عَطَشِ عَشَق

در آرزوی روی تو، منم چو آرزو شوم
رسم نه چون بکوی تو، اسیر رنگ و رو شوم
به سردی نگاه تو، دلم چو شیشه بشکند
چه سان من شکسته دل، توان به گفتگو شوم
هزار دشمنم نهان، نشسته در کمین من
فقط به یک نظر ز تو، رها من از عدو شوم
اگر چه خانۀ دلم، غبار غم گرفته است
ز خندۀ نگاه تو، منم به رفت و رو شوم
صدای بغض بی صدا، شکسته در گلوی من
مران، که من خجل زده ز حَجَر و گلو شوم
چو این جهان هزار دله، پخال لب همی برد
همیشه در هراس از آن که مست خال او شوم
چو کودکم که از عطش به عشق، تشنه مانده ام
ز بهر تشنگان بیا، تو آب و من سبو شوم
رسد بگوش (حجّة) این ندای حق از آسمان
که من و کیل رحمتش ز بهر آبرو شوم
(حجت الله کاراندیش) 1393/10/9

کودکِ سُخْن

هَلا، چه عُمَرِ من از غَمِ به سَرِ نمی آید؟
«فغان که بختِ من از خوابِ در نمی آید»
هماره می رُود این دِل به نغمهٔ سازی
که از نَوای خوشش بر حَذر نمی آید
ز کودکِ سُخْنِ در هراسم از گفتن
که این سروده به حَق در نَظَر نمی آید
دلا، به خنده نَگه دار، آبروی از خویش
که آب رفته ز رویت دگر نمی آید
مَخور تو غَمهٔ فردا و حسرت و غمِ یار
که یارِ رفته سَفَر، از سَفَر همی آید
خبر بگیر ز یارانِ مهربان، تا هست
که مرگِ عاطفه، کس را خبر نمی آید
ز آب دیده بشویان غم از دل ریشَت
که صبحِ مرده دلان را ظَفَر نمی آید
تو (حُجَّتًا) به تَضَرُّع، بر آرد دستِ دُعا
به شکر اینکه از این بد، بتر نمی آید
(حجت الله کاراندیش) 1393/10/10

فاطمه السادات...

در خزانِ عاشقی، یک غنچہ گلِ وا شده
بهر حجتِ خواهری چون فاطمه پیدا شده
آن عزیز سر به سر لبریزِ عشق و معرفت
پاک و صادق، بی ریا، چون آبی دریا شده
همدمی محبوب و خاکی، مملو از آزادگی
این دلِ تنها ز عشقِ پاک او رسوا شده
از عدمِ قدیسه ای بر ما بشارت داده اند
گویی آن قدیسه این سادات بی همتا شده
بنده از آندم که گشتیم آشنا با آن عزیز
شوروشیدای عجیبی در دلم بر پا شده
گفت یک شبناهی برادر جان بگو با من سخن
کین دل تنگم اسیرِ حسرت و غم ها شده
گفتم اورا: کای عزیز دل چه بینی از سخن؟
گفتکز شهدِ سخن هایت به جان حلوا شده
زنگِ گفتارت چنان آرامشی بر دل نهاد
کز نمودارش به جانم عشقِ حق معنا شده
لطف و اعجازِ سخن هایت به هر دم بردم
همچو پاسخ بر هزاران پرسش و اما شده
کس نداند قدر این آزادی و مهرِ تورا
خوش بر آن دلبر که جفت این دل زیبا شده
ساقیا شکرِ بجا، کین (فاطمه السادات) ما
همدم و همصحبت این (حجت) تنها شده
(تقدیم به خواهر بسیار عزیز و مهربانم فاطمه السادات...)
1393/10/1 (حجت الله کاراندیش)

شکوه

بارها بر مادرم گفتم، که درد خویش را
نیست جایز بر کسی جز حق بگفته دردمند
ای بسا نابخردان بر دردویی سامانگیت
هردم ای ساده دل صادق، حسادت می کنند
دشمنان بینند هزاران لقمه پیش چشمشان
دردمندان گر به زحمت تکه نانی آورند
شکوه ها بس می کنند از بهر ناداری خویش
چون حقیقت بینی از هر حاتم قارون ترند
زانکه خود درزندگی ناصداق اند و چشم تنگ
دیگری را نیز همچون خود بدینسان دیده اند
آشنا، آر دل به درد آری گریبان گیردت
روزگار از بهر خاصان، بر خدا چون وانهند
ناله و نفرین نباشد شیو رندان دهر
بر خدا چون وانهی گیرد تقاس از بند بند
(حجتا) حرف از حقیقت نزد نا آهلان چه سود؟
دوستان گردند عدو، پستان کنندت ریشخند
1380/12/27 (حجت الله کاراندیش)

وَاللّٰهُ اَعْلَمُ

دل، از پاکی جان وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
ز هرنیک و بدان وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
علی گر کشته شد در خاک محراب
هم از ذی الجوشنان وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
حسین آرشد شهید حق، بگریست
چو اسبش ذوالجنان وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
به تاریخ جهان شک نبود ایدوست
هم از پیشینیان، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
دل معشوقان ما به حقاگر
به ظاهر شد عیان، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
چو (حجّه) آگه آرباشد، نباشد
ز هرسر نهان، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
(حجت الله کاراندیش) 1380/9/2

دردِ دل

ساقیا، امشب شنو بهر علی(ع) درد مرا
بنگر این پستی خلق و چهره زرد مرا
بند ظاهر فریبت گشته باما صد عدو
لطف ها کردی و دادی جای محنت جان بدو
بی جهت در خواب خوش بی وقفه دشنامم دهد
خواب شد بر ما حرام از بس که سرسامم دهد
گفتمش: خواهی به ناحق گر که دشنامم دهی
یک دمی آهسته تر کز خواب خوش کامم دهی
از دوسو آتش بر این خونین جگر افروختی
هم که خوابم را ربودی، هم درونم سوختی
یارب از بهر علی(ع) هم اینچنین دشمن نکرد
بهر خفته، مار و عقرب نیش خود بر تن نکرد
اینچنین ناحق، زبان از صحبت حق وانگردد
چون تنی ظاهر فریانه، بازبان اغوا نکرد
پس شنو، جالب تر آنکه خفته حتی دم نزد
از می خونین قلبش، بهر وصلت کم نزد
ساقیا، آر اندکی از عدل تو گردد عیان
(حجّه) حاقق به خویش می دهد خود را نشان
1382/8/23 (حجت الله کاراندیش)

به یاد پدر...

فدای بوسه ات گردم پدر جان
چو دیدی روح پر دردم پدر جان
بجز گرمای دست تو مرانیست
دگر تسکین تن سردم پدر جان
خوشا آندم پدر یاداز پسر کرد
چو بروح الیمش پر نظر کرد
چو آمد نوجوانیش ببیند
غریب و بی نوا رفت و سفر کرد
پدر، دانی سفر را دوست دارم
هنرمند و هنر را دوست دارم
یکی پر بی هنر، عیب از هنر کرد
من آن پر بی هنر را دوست دارم
بگفتم بر پدر اینگونه صحبت
بخواهم آنچه خواهی گرز محنت
بگفتا: ای پسر، بر حق نظر کن
مشو نو میید از انوار رحمت
بوز بر حجت غم دیده ای باد
که غم بردل فلک بد کرده بنیاد
فلک روحش چنان در بند تن کرد
که شور و عشق (حجّه) رفت بر باد
1383/4/11 (حجت الله کاراندیش)

فریاد...

شب تموم شد، صُبح شده، چشمتو واکن و بخند
تو به ظلمت شبای بی ستاره دل نبند
می دونم که خو گرفتی تو به تاریکی شب
یکی نیست حتی بهت بگه جونم، خرت به چند
همه ت و مردی و غیرت دیگه وامونده شده
همه تیر خشمه وناله و فریاد بلند
گله کردن از مونه که تاب رفتن نداریم
نه جونم، تقصیر مانسته پاهامون گیره به بند
می گی این حرفای کهنه، دیگه جایی نداره
هرچی من میگم حقیقته، می گی نگو چرند
قصه بی کسی مو، بکسره فریاد می زنی
تا واسم دعا کنی رهاسم از بندو کمند
بس که (حجت) می زنه بقول تو حرف چرند
چشم و گوشش پره از نهمته و نیش و گزند
(حجت الله کاراندیش) 1384/10/18

تَنگِ غَم (چوگان)

حُجَّتِ رَسْتَه ز تَنگِ غَم، به خواب اُفتاده است
بَعْداز آن روز و شبش اَندر عَذاب اُفتاده است
نِیست هَمدردی قَبول آید بَرش گُفتارِ او
هَمچو بَرگِ زرد پاییزی، بَر آب اُفتاده است
سَر به داراست اَر بگوید اَندکی از حَق بیان
قَلب رنجورش هَمی دَر پیچ و تاب اُفتاده است
تَنگِ غَم، تَنگِ بَلا، تَنگِ به طاعون مُبتَلا
اَنچنان گویی که چون روزِ حساب اُفتاده است
تَنگِ بی آب و عَذا، نَفرت، به مَرگِ خود رِضا
آبِ پِیش چشَمِ خوش بینان، سَراب اُفتاده است
گَر به دارم سَر رُود، به درد اعصاب آیدم
این قَدَر، گویی شرابِ اَندر شراب اُفتاده است
(حُجَّتًا) دیگر توخونِ دَل ز تَنگِ غَم مَخور
کین بنا چندیست پِیش مَن خراب اُفتاده است
1379/7/2 (حجت الله کاراندیش)

حکمت دندان شکن

ای من بی من، چرا من در من افتادت بگوی؟
پستی و خودخواهی در جان و تن افتادت بگوی؟
من چه گویم که عاقبت قسمت مرا اینگونه کرد
شهوَت و بی تابی و حسرت مرا اینگونه کرد
یک زمان دیدم که جان من ز تن بیرون شده
لیلی بیچاره ما عاقبت مجنون شده
این تن زنجور را یک دم فدای جان کنم
هرچه دشنام آیدم یکباره بر الحان کنم
حسرت بی یاوری، چندی مرا بیمار کرد
تا که پیش چشم دلداران سان خوار کرد
ای سیه چشم میان قد، کیست آن یارت بگوی؟
از چه روز زینسان گره افتاده در کارت بگوی؟
یار من آنی ست، کز روز ازل بی یار بود
بانی روز و شب و این حرکت دوار بود
جسم و جان پر خروشم با هنر همزاد کرد
ز ابتدا از هر کدامش اندکی استاد کرد
در عمل افسوس نآمد هیچ آقلامش به کار
هرچه هستم نیستم کامل به یک رویش سوار
لاجرم در این میانه حکمتی در کار اوست
هرچه دارم هرچه بودم، یا که هستم من، از اوست
(حجتاً) در بازی چرخ و فلک وار جهان
باشدت این مثنوی شرحی ز احوالت نشان
1379/6/29 (حجت الله کاراندیش)

حقیقت

دوست فارقِ زِ تو، بیگانه تورا می خواند
ساقی میکده مستانه تورا می خواند
طلبِ باده زِ ساقی مکن ای خانه خراب
پیرِ فرزانه سوی خانه تورا می خواند
نا اُمیدش مشو آر کم کُندت مست زِ می
به در میکده مردانه تورا می خواند
دلِ عشاقِ حقیقت همه دیوانه زِ می
همره آنست که دیوانه تورا می خواند
شمعِ بستان حقیقت شو وبا شعله خویشت
سوزِ افسانه که پروانه تورا می خواند
(حُجّت) گریبیری ره به حقیقت چه عجب؟
نه حقیقت همه افسانه تورا می خواند
1379/4/1 (حجت الله کاراندیش)

اکسیر حیات

ای خواجه که میگفتی، از حال من آگاهی
بستی دهنم گفتی: دانم که چه می خواهی
اکسیر حیاتم ده، کز عشق تو سرمستم
نبود شربی خوشتر، چون ورد سحر گاهی
چندی که ره مستی طی شد زمجاز ابدل
شد صعب و به خود گفتم: نجاتم ازین راهی؟
بی قصد و قرص یارم، زد چنگ به چنگالم
این قصه بگفت هر جا، سیمین لب چون ماهی
خوش بودم و خوش گشتم، فارق ز غم دوری
چونان که حصار دلشده همچو پنا گاهی
محرم ز منی وهم، واقف تویی ز اسرارم
عشقم به تو ماند چون، یوسف به زلیخاهی
(حجت) چو دلی بی غم، ننگش در این عالم
چرخ ز دوتابان شد، چون ماه شبانگاهی
1379/3/28 (حجت الله کاراندیش)

مشعورِ بی کلام

گر سالیان به مکتبِ تگر دم غلام اغیار
بهتر ز آنکه یک عمر، روزم رود به تکرار
معبودِ بی زوالم، چون غره گشتم از کار
یکباره طبع اشعار، بگرفته از من انکار
دردل پُراز کلامم، صد گفته بر زبانم
افسوس کین دهانم، مهور شد ز گفتار
دردل خدا بجویید، ره بر وصال پوید
و افغان که با غروم، مهجور گشتم از یار
گردشمنم بسازد رسوا مرا و گر خار
به زانکه یار مارا، رسوا به پیش اشرار
مردم ز دیده تنگ است، گره برم به جایی
بر مردم گشادم، هرگز نکردم انکار
(حجت) بر خلاقیت مشعور گشت و عاشق
معشوقان دربار، صف بسته آندو بسیار
1379/3/24 (حجت الله کاراندیش)

ساقی شیرین کلام

امشبم شعری سرا در وصف حالَم ساقیا
سالیان خاموشی و دادی مجالَم ساقیا
از برم فالی بزَن چون قلب پاکی، تادمی
خاطرَم آسوده گردد از دو عالم ساقیا
سالها بودی مخاطبِ در خیالَم ای حکیم
بعد از این آسوده کن از خود خیالَم ساقیا
چون می لعلت کند در این جهان مارا جوان
بی توأم در این جهان چون پیر زالم ساقیا
مکننت سرمشق عالم بود و خواهد بود و هست
پرز مکننت کن مرا با یک دو عالم ساقیا
با چه رویی دم زَنم از می که هجرانم ز تو
کن دمی روشن جمالت بر جمالَم ساقیا
کرده بودی از وفا تشبیه بر ماه هلال
من که در شعرت چو آن ماه هلالَم ساقیا
(حجتا) نازم به عهده ساغری از می بنوش
تا رسد خیری ز می بر روح آلم ساقیا
1379/3/21 (حجت الله کاراندیش)

در مدح عشق

عاشقی ملزوم عقل آدمیست
گر که عشقی نبود تمعبود کیست؟
عاقِل اَرعاشق نباشد بی پناست
چون پناهش عشق او یعنی خداست
عاشقان بالند بر معشوق خویش
عاقلان مانند، پس معبود خویش؟
عشق معشوق آر مرا ویران کند
ایده ام این خلق را حیران کند
عشق ورزی کن در عالم عقل کل
تا جهان پرگردد از نای دهل
عشق بالاتر از عقل ای بوالبشر
هر دو با هم ایمن از هر شورو شر
طالع مسعود دارد عاشقی
همچو ابراهیم از آتش عایقی
عشق، مجنونت به صحرا می برد
برد میخانه عقلت کی برد؟
(حجّت) عاشق که عقل از یاد برد
بر نگارش ماند عاشق تا ببرد
عاشقان گرد مزارش دف زیند
ای ملایک شاد و خندان کف زیند
(حجت الله کاراندیش) 1379/3/19

پرده پوشی

ساقی ترحمی کن امشب بحال زارم
پو کن تو کام جانرا، از می که بیقرارم
روز و شب سیاهم، رنگی دگر ندارد
گلگون کن از می ناهم لیل و نهارم
گیسوی چون کمندة چون حلة نجاتست
دارم بز تو امشب، باگیسویت نگارم
ای باغبان خدارا، در هر زمان به یاد آر
بستان کند گلستانه یا هر چو من که خارم
این پرده پوشی خلق، رسوا کند جهان را
هر چند خویشم ای دوست، رسوای روزگارم
بی پرده باش و منتای مملو از حقیقت
من، مرده از حقیقت، مشتاق این وقارم
بنواز مطرب امشب قطعات عشق و مستی
کآوای بی نوایست چنگ و نوای تارم
صدر شک برده ام بر، ید کوهان ز دنیا
قسمت هر آنچه باشد، بر م کبش سوارم
یاران به حال (حجته)، از دیده خون مریزید
باخنده ای نگارم، گلگون کند مزارم
1379/3/17 (حجت الله کاراندیش)

هَتَكِ حُرْمَتِ بَرِ نَبِيِّ(ص)...

یارب از جهل یهود وسیل آه
می برم بر درگه ذات پناه
کرده اند آن کافران اجنبی
هتک حرمت بر محمد(ص) آن نبی
آن ستمکاران از سگ کمترت
رَشک و حسرت برده بر پیغمبرت
کیند دیرین هویدا از عدم
کآمد اندر بطن قرآن بیش و کم
زین حدت قایم(عج) دلش پر خون شده
چرخ گردون از فلک بیرون شده
شاه مردان برده ید بر ذوالفقار
تا که ریزد خون ز بهر آن نگار
سر برون از خاک، شاه کربلا
می زند فریاد «لا حول ولا...»
اینچنین بی دست و پا عباس شد
تیر کین چون بر تنش احساس شد
مسلمین ابراز غیرت کرده اند
بر رسولش چون اهانت کرده اند
آن رسول شیعی پاک خدا...
بی وجودش نیست این خاک خدا
چون توان کردن دمی اثبات دین؟
قوتی فرما تو بر این مسلمین
(حجّت) صابر چو صبر از کف پدید
زین سروده روح خاتمه(ص) کرد شاد
1393/11/2 (حجت الله کاراندیش)

مستانه

این است رسم دنیا، احساسِ شاد زیدن
دل بستگی به بعضی، از دیگری بُریدن
اینست شورِ عشقیکز دلِ خَبر ندارد
عُفریتِ خوشِ زبانِ را، بر دلبری گزیدن
سیمایِ عاشقِ ای یار، هرگز بزک ندارد
خوشِ عاشقی که جانرا، بر شکلِ آن خریدن
ای خوشِ بر آن آسیریکز دلِ شود گرفتار
باشد آسیرِ هر دل نادیده را بدیدن
عاشقِ بسانِ شمعیتکز عشقِ یار سوزد
روشنِ کند، فروزد، جاری و هم چکیدن
در شأنِ عاشقانِ نیست، اقرارِ عشقِ کردن
لبِ پر دهانِ معشوقه، بوسه ز لبِ بچیدن
(حجۃ) زینس نگار شمس است و بی تکبر
مستانه همچو بلبل، بر روی گل پریدن
1379/2/25 (حجت الله کاراندیش)

تمنایِ وصال

گیسوی پریشان تو چون موج بر آب است
چشمان غزلخوان تو چون جام شراب است
این جام شرابی که به چشم تو پری روست
خون دل جمع بست که از عشق کباب است
بر من نگر ای هستی من باد فدایت
از عشق نهانت دل من بی تب و تاب است
چشمان بخون گشته ام از شوق نگاهت
دایم ز تمنای وصال به عذاب است
دانی که من از بهر تو می سر نکشیدم
مستی دل از باد عشق تو خراب است
خواهم که ز عشق تو شوم عاقل عاشق
افسوس که مابین دو خصلت شکراب است
عشق تو پری روی، به یک خنده جواب است
والله که مهرم به تو بی حد و حساب است
هر چند که (حجت) نچسید از می معشوق
آندر دلش عکسی ز رخ یار به قاب است
(حجت الله کاراندیش) 1379/2/24

وَحی

آلای جهاندار نام آشنای
بیادت نوازم دف و چنگ و نای
بنازم به افلاک زیبای تو
جهان را گنم پر ز آوای تو
غریبی نشاید درم کارساز
گشایم دری بر وصال تو باز
پیامد ندایی ز غیب از برم
که رخت جفاکش ز تن برکنم
بگفتا: بیا یکدم اندیشه کن
در آفتاب زیبا دلان ریشه کن
سبوی بدل عاشقان بر شکن
به پیش یلان لاف رندی مزن
سیه چشم خوش قامتی برگزین
که لعبت نگاران کم آند اینچنین
بگفت این سخن از برم دور شد
جهان، پیش چشمم پر از نور شد
چو (حجت) به خود آمد از این یقین
نشاند از کرم بر دلش مهر دین

عشق مدفون شده

رَمَزِ وِرْمُوزِ عَاشِقِيهِ بَرَمَنْ عَيَانِ كُنْ سَاقِيَا
رَحْمِي بَه حَالِ اَيْنِ دَلِ مَسْتِ جَوَانِ كُنْ سَاقِيَا
مَنْ عَشُو [مَعشُوفَه رَا، چُون نَاتَوَانَمِ اَز جَوَابِ؟
اَز شَرْبِ عَشَقِشِ جُرْعَه اِي بَر اَيْنِ دِهَانِ كُنْ سَاقِيَا
نَازِ نِگَاهِ بِي غَشِ اَشْدَرِ چَشْمِ مَن مَدْفُونِ شُدِه
جَوِييِ زِ شُورِ عَاشَقِي دَر مَن رَوَانِ كُنْ سَاقِيَا
گَر عَشَقِ اَو پَاسِخِ دِهَمِ، بِيگَانَه مِي خَنَدَدِ زِ مَن
عَشَقَمِ تُو بَر بِيگَانِگَانِ، چَنْدِي بِيَانِ كُنْ سَاقِيَا
دَر مَحْفَلِ بِيگَانِگَانِ رَقِصِيدَمِ اَز مِيخَوَارِگِي
دَانِمِ پُر اَز عَيْبَمِ وَلِي، عَيْبَمِ نِهَانِ كُنْ سَاقِيَا
(حُجَّت) بَسَانِ يَوْسُفِ كِنْعَانِ زِ مَعشُوقِشِ گُذِشْتِ
پَنْدِي زِ تَقْدِيرِشِ بَگُوشِ اَيْنِ جِهَانِ كُنْ سَاقِيَا
1379/2/21 (حجت الله کاراندیش)

قضاوتِ خویشتن

بیا ای (حجّت) رُسوا، توهم با ما جماعت کن
ببخشای این دو صد من زر، به نانی جوقناعت کن
رها کن حیلت نفست، زجان و تن که خوش نبود
بشو اهل خرد ای من، زکوی حق اطاعت کن
سیاهی راسپیدی کن، پنا ده بی پناهان را
بشوران سُستی جانرا، به جباران خیانت کن
دی دل را زجان هی کن، که تیر دل کند منزل
نمی آرزد دو دم دنیا، به اهل دل سرایت کن
بیا از گفته ام جانا، تو قاضی کن کلاهت را
بوقت صبح و شام ای دل قضاوت با عدالت کن
آای پیر غفلت ها، به دنیا کرده عادت ها
بیا با ما به خلوتها، چو (حجّت) ترک عادت کن
دی دلکنایه از سردی دل
تیر دیکنایه از گرمی دل
1376/11/15 (حجت الله کاراندیش)

خفه قان

یارب این منزل و آبادی جان مارا بس
شادی پیر مغان، خرد و کلان مارا بس
هر چه آمد به سرم، از سر نادانی بود
ساقیا بر تو قسم عقل جهان مارا بس
دوستی باتو به از مردم بد خو سیراست
ورنه این عشق تو و حب زمان مارا بس
وقت سوزندگی و گرمی هر ظهر تموز
این نسیم خنک صبح دمان مارا بس
گل نسرین و شقایق چه تفاوت دارد؟
عیش صدساله در این کون و مکان مارا بس
گفتن حق و حقیقت برنا اهل چه سود؟
مو در آورده زبانی، خفه قان مارا بس
(حجت الله کاراندیش) 1377/2/11

نیاز

من اگر چو رندکان شیو □ دلبری ندانم
چه کنم که یاورِ ناجی ملت جهانم
اگر از روی جهالت نظری به کس نهادم
تو ببخش و شکوه کم کنده کنم که من جوانم
دلیم عاشق نگاهت، تن من فدای راهت
به ره هدف یقین دان، که چو تیر در کمانم
چه صبورم از فراق، چه تنورم از اجاق
ز گلم یا که ز سنگم، تو بدان که بی زبانم
به لبم خوشم، عیانم، پر دردم و نهانم
به یقین همی تو دانیکه چو بحر بیکرانم
چه کنم، لب نتوانم به سخنوری گشایم
که چو عاشقان خموشیزده مهر بر دهانم
چه کسی دهد پناهم، که به جز تو کس ندانم
دل (حجت) آر بسوزد، توری به داد جانم
1387/6/7 (حجت الله کاراندیش)

قاضی عدل

شکر آن دارم که دوران بدتر از بدتر نشد
نور چشمان دلم کمتر ز هر اختر نشد
دلبری خواهم گزید اندر کوان بیکران
کاندرا این دنیای دوفکس به زاین دلبر نشد
صورتی خواهم کشید از نقش آدیان جهان
کز نمودارش کسی جز بی سران کافر نشد
زان شرابی کز جمال روی جان نوشیده ام
کس ننوکیدست و جز این می بدر ساغر نشد
مشت خاکیم و جهان بر خاکیان نا پایدار
وز دلبران جهان کس جز علی(ع) سرور نشد
(حجتاً) در بازی چرخ و فلک وار جهان
قاضی عدل آمد و کس به زاین داور نشد
1378/12/1 (حجت الله کاراندیش)

در مدح امام رضا (ع)

هر نغمه و هر سوز که از سینه بر آید
زایر به غزلخوانیش از کین بدر آید
مُرغیم و به گردِ حرمش بال گشودیم
بو آنکه آدا گردد و غمها به سر آید
گردیده دل و جان ز وصالش خوش و مسرور
مسرور تر آنکه که به دور از خطر آید
مشهد که ز انوار رخس گشته منور
دیری ست که سلطانی شاه نظر آید
مردان طریقت دل و جان بر تو بستند
میعادگه خاطر ما این دگر آید
از ضامن آهوی ختن این خبر آید
(حجت) به سلامت ز پی آس از سفر آید
1378/2/13 (حجت الله کاراندیش)

گلِ مَنَعْدُوِي مَن ...

در عَجَبِمْ که مَسْتِي اَمَعاشِقِ خالِ رُوِي توست
حَلَقَةً دَسْتارِ دَلَمِ بَسْتَه شُدَه به مَوِي توست
گِر تَو نَباشِي به بَرَم، بِي تَو دَلَمِ چَه مِي كُنْد؟
بِي تَو كَه اَشَكِ چَشْمِ مَنَمِي به دَرِ سَبُوِي توست
رَفْتَه زِ يادِ مَن دَگَرِ غَصَه كَه هَوِي وَهائِ مَن
از تَو رَسِيده بَر دَلَمِ، بَسْتَه به هائِ وَهَوِي توست
عَشَقِ زِ بِنَدِ رَسْتَه اَم، بَر لَبِ جَوِ نَشْتَه اَم
اين دَلِ خُونِ مَن دَگَرِ، صافِي اَبِ جَوِي توست
اِي كَلِ كَلْعَذارِ مَن، خَنْدَه مَكْنِ به كَارِ مَن
اين دَلِ بِي حِصارِ مَعاشِقِ خُلُقِ وَخُوِي توست
(حَجَّت) اِگَرِ به كَامِ او، دَلِ فِكْنِي به دَامِ او
رَه نَبَرَنْدِ عاشِقانِ، اِينِ كَلِ خَوْشِ عَدُوِي توست
(حَجَّتِ اللهُ كَارانْدِيش) 1378/6/7

در مدح حافظ علیه الرّحمه...

سیرت نگران حافظ از حال تو می گویند
دست و رخ جان خویش از فال تو می شویند
حسین و کرمّت حقّاً، سیرتگه رندان است
شم طرب جانرا، از باغ تو می بویند
لطف ورهت ای عارف، مشتاق هزاران است
هم مدح تو می گویند، هم راه تو می پویند
لوطی صفّان دهر، از عشق تو سر مستند
پشت لب مشتاقان، با اذن تو می رویند
یارب بدهش گیرد، دست دوسه (حجّت) را
مردان ره عرفان را، در حسن تو می جویند
1376/11/16

عزالت نشین...

آندم که زلف یار را، پُر تاب وچینش یافتم
این راه ناهموار را، بر صد یقینش یافتم
دیدم بسی مرد خدا، کاندَر دلش شور و نوا
اینک حَزین در گوشه ای عزالت نشینش یافتم
هر دم که کردم از طلب عزم شکار دلبری
آوخ که صیاد زمان، آندر کمینش یافتم
ای همرهانای همرهانلبریز گشتم از زمان
چون بر کشم بارِ گرافبر پُشت زینش یافتم
که روکنم بر آسمانگهی نگاهم بر زمین
نی آندر عقل و عشق و نی در آن و اینش یافتم
بی شک گمان از مه رخیه آندر تُریا داشتیم
نی در سمایش جستم و، نی در زمینش یافتم
آنکه که در یوم الحساب حیران بدیدم عقل را
یک نامه بر دست چپ و، نی بر یمینش یافتم
دلرا به صَدبانگ و نهیب تا کی توان دادن فریب؟
چون گشته هر دم بی نصیب زار و حَزینش یافتم
آنکس که گردد ناامید، از دهر، روز خوش ندید
این گفته را از سیر □ حَبَلِ الْمَتینش یافتم
(حُجَّت) به قرآن کُنْ نَظْرًا، تا کی روی ره بی نَمَر؟
این مُژده را از سور □ طه و تینش یافتم
(حجت الله کاراندیش) 1393/11/25

شرایط استفاده

- این محتوای بصورت خود کار و توسط نرم افزار بصورت برخط (آنلاین) بنا به درخواست نویسنده تولید شده است.
- تمامی مسئولیت محتوا و آنچه در این مجموعه ذکر شده است بر عهده نویسنده می باشد.
- سایت شعر نو صرفاً تولید خود کار این مجموعه را بصورت نرم افزاری انجام داده است.
- تمامی حقوق معنوی محتوا ارائه شده در این مجموعه برای نویسنده محفوظ است و در سایت شعر نو با ذکر تاریخ و شماره ثبت قابل استناد خواهد بود.
- هر گونه کپی برداری یا دخل و تصرف در حقوق معنوی این مجموعه پیگرد قانونی دارد و تمامی حقوق معنوی برای نویسنده محفوظ بوده و تنها با اجازه نویسنده قابل استفاده است.
- www.shereno.com